

# دست ساخته‌های فاطمه س

نام کتاب:

ج ۰۳ دست ساخته‌های فاطمه س

نویسنده:

موسسه فرهنگی شهید آوینی

ناشر:

منشور الکترونیکی نگاه

چاپ:

دیجیتال

قیمت:

...

## دست ساخته‌های فاطمه س ۱.....

### تفحص ۷.....

۷..... نور سبز از تپه ..... \*

۸..... با باز شدن راه کربلا، خبر بازگشتش را داد ..... \*

### توجه خاص اهل بیت(ع) ۹.....

۹..... حضرت زهرا(س) او را متعلق به اهل بیت(ع) می‌دانستند ..... \*

۱۰..... دوست داشت سید باشد ..... \*

۱۱..... شهیدی که عطرش با عطرهاى دنیایی فرق داشت ..... \*

### تولد و رشد اعجاز گونه ۱۲.....

۱۲..... شهید محمد ابراهیم همت ..... \*

### جان دادن در دامن اهل بیت(ع) ۱۳.....

۱۳..... شهیدی که در دامن ابا عبدالله (ع) جان داد ..... \*

۱۴..... شهیدی که بر بالین مادرش زهرا(س) جان داد ..... \*

۱۵..... شهید ابراهیم هادی ..... \*

۱۶..... شهیدی که امام زمان (عج) کفشش کرد ..... \*

### حرف‌های شهدا ۱۷.....

۱۷..... شهیدی که آرزویش انتقام سیلی حضرت زهرا(س) بود ..... \*

۱۸..... شیعه به دنیا آمدن برای ظهور ..... \*

## حضور آثار ..... ۱۹

- ۱۹ ..... شهیدی که شبانه از قبرش صدای قرآن می آید \*
- ۲۰ ..... شهیدی که در قبر شروع به خواندن اذان کرد \*

## حضور مادی ..... ۲۱

- ۲۱ ..... شهید گمنامی که در بیداری با مادرش ملاقات کرد \*
- ۲۲ ..... بعد از شهادت آمد و کارنامه دخترش را امضاء کرد \*
- ۲۳ ..... شهیدی که قرض های تفحص کننده خود را ادا کرد \*
- ۲۵ ..... با دخترش قرار ملاقات گذاشت و به دیدارش رفت \*
- ۲۶ ..... شهیدی که مادرش را با شالی از کربلا شفا داد \*
- ۲۷ ..... برای دلتنگی پدر، در بیداری به ملاقات او آمد \*
- ۲۷ ..... بعد از شهادت، پدر تنهایش را دکتر برد \*
- ۲۸ ..... شهیدی که خبر شهادتش را قبل از شهید شدنش به مادرش دادند \*
- ۲۸ ..... بعد از شهادت به لشگر شهداء پیوست \*
- ۲۹ ..... بعد از شهادت در خانه حضور پیدا میکند و بوی عطرش فضای خانه را فرا میگرد \*
- ۲۹ ..... محل و نحوه ی شهادت خود را به مادرش نشان داد \*
- ۳۰ ..... بعد از شهادت شخصی را که منکر اهل بیت بود را برای نماز شب از خواب بیدار کرد \*
- ۳۱ ..... شهیدی که در حج در کنار همسرش حاضر شد \*
- ۳۱ ..... بعد از شهادتش حاجات مومنین را برآورده می کند \*

## خبر از آینده ..... ۳۳

- ۳۳ ..... شهیدی که با یک سیب محل قبر خود را مشخص کرد \*
- ۳۴ ..... شهیدی که از زمان شهادتش خبر داد \*
- ۳۵ ..... شهیدی که خبر از قبر کوچکش داد \*
- ۳۶ ..... شهیدی که از آینده ی انقلاب خبر داد \*

- ۳۷ ..... شهیدی که خبر داده بود طوری شهید می شود که قابل شناسایی نباشد \*
  - ۳۸ ..... شهیدی که حضرت زینب (س) خبر پیروزی را به او داده بودند \*
  - ۳۹ ..... شهیدی که شب عملیات از آینده ی همه خبر داد \*
  - ۴۰ ..... شهیدی که خبر جدا شدن سرش را داده بود \*
  - ۴۱ ..... شهید گمنامی که نشانی مزارش را به خانواده اش داد \*

## ۴۲ ..... سالم ماندن پیکر از مدتی طولانی

- ۴۲ ..... بعد از ۱۰ سال، خون تازه از بدنش جاری شد \*
- ۴۳ ..... شهیدی که بعد از تفحص جنازه اش سالم بود و از پهلویش خون تازه می ریخت \*

## ۴۴ ..... شفا و حاجت دادن

- ۴۴ ..... شهیدی که گرفتاری رفقا و خانواده اش را رفع و بعد از شهادتش وعده ی آزاد سازی قدس را با لشگر شهدا داد \*
- ۴۵ ..... ازدواج با دعای شهید علمدار \*
- ۴۷ ..... افرادی از آلمان و آمریکا به پسرمتوسل میشوند و حاجت میگیرند \*
- ۴۸ ..... شهیدان زنده‌اند \*
- ۴۹ ..... شهیدی که بعد از شهادت برای امام حسین(ع) مداحی می کند و فرمود:هر مشکلی بانام زهرا(س) رفع می شود \*

## ۵۰ ..... شهادت شبیه به اهل بیت(ع)

- ۵۰ ..... همچون مولایش حسین (ع) جان داد \*
- ۵۱ ..... شهیدی که به امر حضرت زهرا(س) جبهه رفت \*
- ۵۲ ..... شهیدی که به کربلا انتقال داده شد \*
- ۵۳ ..... شهیدی که حضرت زهرا (س) زیر و رویش کرد \*
- ۵۴ ..... شهیدی که امام زمان(عج) پیکرش را در قبر تحویل گرفتند \*
- ۵۶ ..... حضرت زهرا سلام ا... علیها گفتند: فردا خودم عملیات را فرماندهی میکنم \*

## ۵۷ ..... صحبت کردن سر بریده

- ۵۷ ..... شهیدی که سر بریده اش سخن گفت \*
  - ۵۸ ..... شهیدی که سر بریده اش به ابوالفضل (ع) سلام داد \*
  - ۵۹ ..... شهیدی که سر بریده اش سخن گفت \*
  - ۶۰ ..... به احترام امام زمان (عج) در قبر سرش را خم کرد \*

## ۶۱ ..... عبادات، اعمال، رفتار

- ۶۱ ..... شهید احمد علی نیری \*
- ۶۲ ..... ارتباط با خدا \*
- ۶۳ ..... هر که شد گمنام تر زهرا(س) خریدارش شود \*
- ۶۴ ..... شهید دست شیطان را سوزاند \*
- ۶۵ ..... کمک در آشپزخانه \*
- ۶۶ ..... بخشید نمازم \*

## ۶۷ ..... مقام معظم رهبری - مد ظله العالی

- ۶۷ ..... توسل به شهدا \*
- ۶۸ ..... شهیدی که تصویرش در خانه رهبر معظم انقلاب بود \*

## ۶۹ ..... کرامات و معجزات

- ۶۹ ..... شهیدی که بعد از ترکش خوردن، به رگ هایش حُکم داد بسته شوند \*
- ۷۰ ..... ماجرای عجیب توسل به حضرت زهرا(س) و بوی خوش در میدان جنگ \*
- ۷۱ ..... در جبهه می شود با باد صحبت کرد \*
- ۷۲ ..... شهیدی که معلم خود را شفا داد و مانند حضرت ابوالفضل (ع) شهید شد \*

## ۷۳ ..... مقامات شهدا

۷۳	شهیدی که شهادت خودش را احساس می کرد و همه ی انبیا و علما منتظرش بودند	*
۷۴	شهیدی که مولایش از او رضایت داشت	*
۷۵	دوست امام زمان عج بود	*
۷۶	امام زمان(عج) او را فرمانده کرد	*

## ۷۷ ملاقات با اهل بیت(ع) در زمان حیات

۷۷	شهیدی که حضرت زهرا(س) با او سخن گفتند و بشارت شهادتش را دادند	*
۷۸	در هنگام خواندن زیارت عاشورا امام حسین(ع) را می دید	*
۷۹	ملائکه خدا را با چشمان خود می دیدند	*
۸۰	شهیدی که حضرت زهرا (س) کف دستش حنا گذاشت	*
۸۱	دروست میدان مین ۴روز مانده بود و اهل بیت(ع) به او غذا می دادند	*
۸۲	امام زمان با و صحبت می کرد و محل مزار و خبر شهادتش را داد	*
۸۳	شهیدی که با حضرت زهرا(س) ملاقات داشت	*

## ۸۴ نابودی اسرائیل

۸۴	جنگیدن بعد از شهادت	*
۸۵	جهاد بعد از شهادت برای آزاد سازی قدس	*
۸۶	هیمنه اسرائیل باید در دنیا شکسته شود	*
۸۷	حزب الله در حال تربیت شدن است، چیزی به نابودی اسرائیل نمانده	*
۸۸	بزودی سپاه اربعینی شکل خواهد گرفت	*
۸۹	حضرت زهرا سلام ا... علیها گفتند: فردا خودم عملیات را فرماندهی میکنم	*
۹۰	امام مهدی با لشگری از شهدا می آید	*
۹۱	جنود لم تروها	*

## ۹۲ آدرس شهدا در بهشت زهرا(س)

### \* نور سبز لاز قبه

سرهنګ کاجی از بچه های تفحص می گفت: پیر مردی اطلاع داده بود که شب های جمعه نور سبزی از آن تپه می آید... با تعدادی از بچه ها برای تفحص رفتیم.. و بعد از چند ساعت جستجو ۴۰ شهید پیدا کردیم و برگشتیم... مدتی بعد مجددا پیر مرد را دیدیم و تشکر کردیم... پیر مرد گفت هنوز در آنجا شهید هست... و من دوباره شب جمعه آنجا نور سبز را دیدم... مجددا به محل رفتیم و همه جا را به دقت جستجو کردیم ، ولی چیزی پیدا نکردیم... از خود شهدا کمک خواستیم، ناگهان نوک پوتین و سپس پیکری را پیدا کردیم... با بررسی پیکر شهید یک کیف پلاستیکی که یک وصیت نامه داخلش بود را پیدا کردم که نوشته بود:

پدر و مادر عزیزم! شهدا با اهل بیت (ع) ارتباط دارند ... من فردا شب در عملیات لشکر حضرت رسول (ص) به شهادت می رسم .... جنازه من ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز در منطقه می ماند ، بعد جنازه من پیدا می شود و آن زمان امام بین ما نیست .... این اسراری است که ائمه (ع) به من گفتند... به مردم دلداری و روحیه بدهید و به آنها بگویید که امام زمان پشتوانه این انقلاب است، بگویید ما فردا شما را شفاعت می کنیم، بگویید ما را فراموش نکنید....

می گفت همانجا با مدارک همراهم چک کردم ، دیدم عملیات لشکر حضرت رسول (ص) درست همان تاریخ بوده و دقیقا شهید در همان تاریخی که معین کرده بود پیدا شد....

## \* با باز شدن راه کربلا، خبر بازگشتی را داد

شهید دانش آموز علیرضا اکبری ||

مادرش تعریف میکرد: چهار ساله بود ... مریضی سختی گرفت ... پزشکان جوابش کردند ... گفتند: این بچه زنده نمی ماند! پدرش او را نذر آقا ابوالفضل (ع) کرد. به نیت آقا به فقرا غذا می داد. تا اینکه به طرز معجزه آسایی این فرزند شفا یافت! هر چه بزرگتر میشد ارادت قلبی این پسر به قمر بنی هاشم بیشتر میشد ... تاریخ تولد شناسنامه را تغییر داد و به جبهه رفت!

در جبهه آنقدر شجاعت از خود نشان داد که مسئول دسته گروهان ابوالفضل (ع) از لشکر امام حسین (ع) شد ... خوشحال بود که به عاشقان اربابش خدمت می کند ... علیرضا کریمی شانزده سال بیشتر نداشت. آخرین باری که به جبهه می رفت گفت: راه کربلا که باز شد برمیگردم! شانزده سال بعد پیکرش بازگشت. همان روزی که اولین کاروان به طور رسمی به سوی کربلا می رفت!!! آمده بود به خواب مسئول تفحص، گفته بود: زمانش رسیده که من برگردم!!! محل حضور پیکرش را گفته بود!! عجیب بود..



علیرضا اکبری  
شهید دانش آموز

در آخرین دیدار با خانواده اش به مادر می گوید:  
«ما مسافر کربلایم، راه کربلا که باز شد بر می گردیم.»



## توجه خاص اهل بیت (ع)

\* حضرت زهرا (س) او را متعلق به

اهل بیت (ع) می دانستند

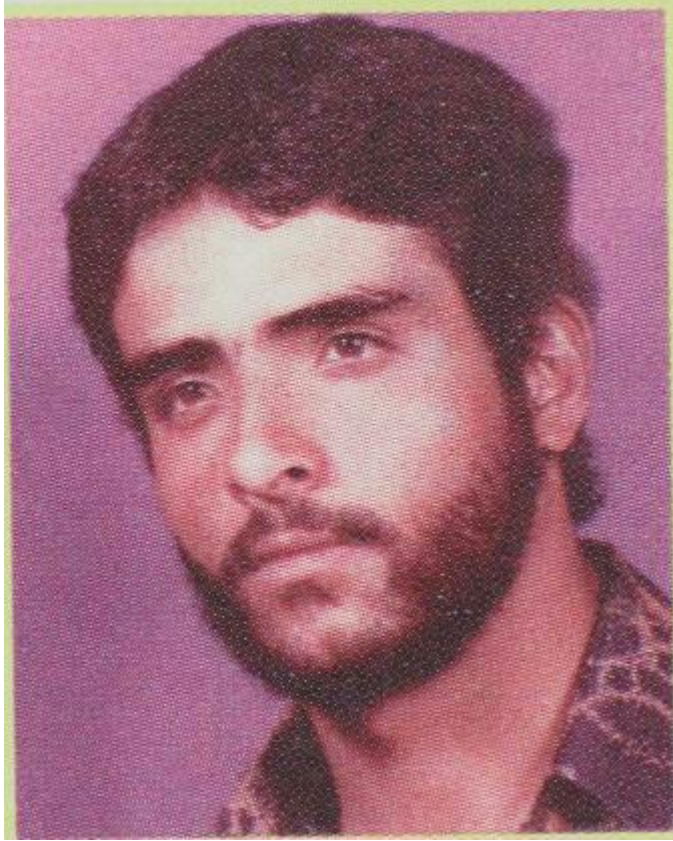
شهید حسن ربیعی ||

مادر شهید می گفت: یک دفعه من خواب دیدم خانه مان پر از مهمان است، همه چادر مشکی سرشان و یک خانمی روی صندلی نشسته ولی روی صورتش روپوش دارد... پدرش سفره را انداخت و وسایل را می آورد و میچید، گفتم: حاجی تو که خسته شدی از صبح تا حالا توی مسجد هستی... بگذار حسن بیاید... تو برو بنشین بگذار حسن

بیاید... دیدم آن خانمی که آنجا روی صندلی نشسته بود و صورتش را من ندیدم گفت: حسن مال تو نیست! حسن مال ماست...!!! حسن را ما بردیم... دو سه روز بعدش خبر شهادت حسن را آوردند. (شهادت در ۱۴ سالگی)



شهید حسن ربیعی  
تاریخ تولد ۴ فروردین ۱۳۴۸  
محل تولد تهران  
تاریخ شهادت ۵ آبان ۱۳۶۲  
محل شهادت تهران



شهید محمد حسین جانبازی || یکی از بچه های گروه تفحص اینطور نقل می کند که: مدتی بود که هرچه می گشتیم جنازه پیدا نمی کردیم، خیلی نا امید شده بودیم، بی توفیقی حک شده بود روی پیشانی مان، دل ها گرفت... گفتیم چاره چیست؟! معلوم است... اسم حلال مشکلات... یعنی حضرت زهرا (س)!!  
توسلی شد به بی بی... مجلسی شد... دست من و عنایت و عطای فاطمه (س) خلاصه؛ باهمان حال قشنگ واشک داخل چشم مان به بستر خواب رفتیم؛ در عالم رویا خوابی عجیب دیدم، دیدم دارم از یک بیابانی حرکت می کنم، رفتم جلوتر دیدم باید از یک تپه ای گذر کنم... بعد از آن به شیاری رسیدم که آن را هم رد کردم... ناگهان دیدم گوشه ای از این بیابان برهوت یک گلی از دل خاک بیرون آمده، به سمتش حرکت کردم... به دلم افتاده بود یک جنازه ای آنجاست... گل را کنار زدم خاک ها را هم همینطور... دیدم الله اکبر!!!  
یک جنازه آن هم سالم! وقتی دقت کردم دیدم بی بی لطفش را در حقمان تمام کرده چون هم پلاک دارد و هم کارت شناسایی... روی کارت شناسایی اش نوشته بود: سید محمد حسین جانباز... کیف کردم، از سلاله ی بی بی فاطمه (س) بود... دو سه روز گذشت و منتظر این بودم که خوابم تعبیر شود. موقع عملیات تفحص دیدم به همان بیابان رسیدم، به همان تپه، به همان شیار... جلوتر که رفتم گل را پیدا کردم!!! زانو هایم دیگر

رمق نداشت، اشک چشمانم اجازه نمیداد که قدم از قدم بردارم. وقتی به گل رسیدم با هزار و یک اذای احترام خاک ها را کنار زدم جنازه را پیدا کردم! اسم بی بی از روی لبم نمی افتاد... پلاک و کارت شناسایی! نه!! نه!! صبر کن... یک درصد خواب با این بیداری نمی خواند... اسمش حک شده بود: محمد حسین جانباز... گفتیم: حتما حکمتی دارد. همه ی خوابم با بیداری مثل هم بود، این سید جا افتاد؟!؟! خلاصه شروع کردم به گشتن و تفحص حقیقی از هویت شهید... پدرش، مادرش، رفقا تا برسد به فرمانده... همه شان یک جمله می گفتند: پسرمان؛ رفیقمان؛ نیروی مان «عاشق حضرت زهرا (س) بود» می نشست و بلند می شد اسم بی بی از روی لبش نمی افتاد... نمی گفت: یازها... یازها می گفت: مادر... مادر... با اینکه سید نبود خصوصا وسط روضه ها باین «وای مادر» گفتنش دل از همه می ربود. همیشه این یک بیت شعر را با خودش زمزمه می کرد: «بچه سید نشدم، دست خودم نیست ولی / وسط روضه دلم گفت بگویم: مادر» .... دعایش محقق شد و بی بی دو عالم او را پسر خطاب کرد.

**\* شهیدی که عطرش با عطرهای دنیایی فرق داشت**

شهید حسین علی اکبری ||

بوی عطر — عجیبی داشت! نام عطر را که می پرسیدیم جواب سر بالا می داد ... شهید که شد تو وصیت نامش نوشته بود : به خدا قسم هیچگاه به خودم عطر نزددم ... هر وقت خواستم معطر شم از ته دل می گفتم : السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین (ع)...





## تولد و رشد اعجاز گونه

\* شهید و محمد ابرار اکیم همت

مادرش می گفت: باردار بودم به همراه شوهرم به کربلا رفتیم... حالم بد شد و دکتر گفت: بچه مرده... با آرامش تمام گفتم درست می شود فقط کارش این است که بروم کنار ضریح امام حسین (ع)... بعد خودشان هوايمان را دارند... در کنار ضریح امام حسین (ع) وقتی چند وقت گریه کردم خواب دیدم که بانویی یک بچه را توی بغلم گذاشتند... از خواب که بلند شدم، رفتم دوباره دکتر... دکتر گفت این بچه همان بچه ای که مرده بود نیست؟... معجزه شده بود... سالها گذشت... وقتی سر بچه ام جدا شد و خواستم جنازه پسر را داخل قبر بگذارم به حضرت زهرا (س) گفتم خانم امانتی تان را به شما برگرداندم....

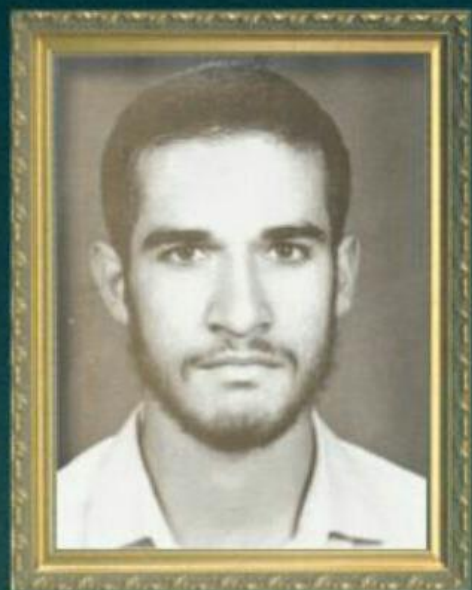


## جان دادن در دامن اهل بیت (ع)

\* شهیدی که در دامان اباعبدالله (ع) جان داد

شهید مهدی شاهی ||

پست نگهبانیش افتاده بود نیمه شب... سر پست نشسته بود رو به قبله، و اطرافش رو می پائید... داشت با خودش زمزمه می کرد: عاشق که شدی تیر به سر باید خورد زهری است که مانند عسل باید خورد نفر بعدی که رفت پست رو تحویل بگیره دید مهدی با صورت افتاده رو زمین... خیال کرد رفته سجده هرچی صداش زد، صدایی نشنید... اومد بلندش کنه دید تیر خورده توی پیشونیش و شهید شده... فکر شهادتش اذیتمون می کرد، هم تنها شهید شده بود هم ما نفهمیده بودیم... خیلی خودمون رو خوردیم و ناراحت بودیم... تا اینکه یه شب اومده بود به خواب یکی از بچه ها و گفته بود: «نگران نباشید، همین که تیر خورد به پیشونیم، به زمین نرسیده، افتادم توی آغوش آقام امام حسین (علیه السلام)».



شهید مهدی شاهی

تولد: ۱۳۴۶ - بهبهان

شهادت: دی ۱۳۶۵

فاو

محل دفن

گلزار شهدای بهبهان



\* شهیدی که بر بالین مادرش

زهرا (س) جان داد

شهید سید محمد خاکساری مقدم ||  
یکی از همزمانش می گوید : روزی که  
عملیات والفجر ۸ بود محمد تا ساعات بعد  
از ظهر روز بعد همچنان توفنده با خصم  
زبون می جنگید و در حالی که داخل  
سنگر مشغول ادای فریضه نماز بود، سنگر  
شهید مورد اصابت خمپاره قرار گرفت  
ومجروح گردید... سریع خود را به بالا سر  
محمد رساندم و سرش را در کنار گرفته  
بودم... اشکهای شهید را برگونه هایش  
دیدم ... سرش را در بالین گرفتم... دیدم  
داره یه چیزی میگه... گفت: برای چه  
سرم را از کنار مادرم فاطمه زهرا (س)  
برداشتی... او را به بیمارستان صحرایی  
رساندیم ولی به علت شدت جراحات به  
لقاء ا... پیوست.



## \* شهید ابراهیم هادی

ابراهیم شهید شد، اما هویت که یادگارش بود در محل برقرار ماند. در همان ایام دفاع مقدس، یکبار ابراهیم را در حالت رویا مشاهده کردم. او در یک باغ زیبا حضور داشت و برخی از دوستانش در کنار او بودند. جلو رفتم و سلام کردم، میخواستم حرفی بزنم و بپرسم که ثمره ی آن همه هویت رفتن چه شد؟! قبل از اینکه چیزی بگویم خودش جلو آمد و گفت: سیدعلی زمانی که شهید شدم و افتادم، آقا اباعبدالله آمدند و مرا در آغوش گرفتند و..... / راوی: سیدعلی شجاعی



## \* شهیدیه که امام زمان (عج) کفنشی کرده

شهیدی بود که همیشه ذکرش این بود، (نمی دونم شعر خودش بود یا غیر...) یابن الزهرا یا بیا یک نگاهی به من کن یا به دستت مرادر کفن کن. از بس این #شهید به امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) علاقه داشت به دوست روحانی خود وصیت می کند. اگر من شهید شدم دوست دارم در مجلس ختم من تو سخنرانی کنی... روحانی می گوید: ما از جبهه برگشتیم وقتی آمدیم دیدیم عکس شهید را زده اند. پیش پدر و مادرش آمدم گفتم: این شهید چنین وصیتی کرده است آیا من می توانم در مجلس ختم او سخنرانی کنم؟ و آنان اجازه دادند... در مجلس سخنرانی کردم بعد گفتم ذکر شهید این بوده است: یا بن الزهرا یا بیا یک نگاهی به من کن یا به دستت مرا در کفن کن وقتی این جمله را گفتم، یک نفر بلند شد و شروع کرد فریاد زدن. وقتی آرام شد گفتم: من غسل هستم دیشب آخرهای شب به من گفتند یکی از شهدا فردا باید تشییع شود و چون پشت جبهه شهید شده است باید او را غسل دهی وقتی که می خواستم این شهید را کفن کنم دیدم یک شخص بزرگواری وارد شد گفت: برو بیرون من خودم باید این شهید را کفن کنم. من رفتم در وسط راه با خود گفتم این شخص که بود و چرا مرا بیرون کرد؟؟؟ با عجله برگشتم و دیدم این شهید کفن شده و تمام فضای غسلخانه بوی عطر گرفته بود.. از دیشب نمی دانستم رمز این جریان چه بود... اما حالا فهمیدم... نشناختم... / منبع: کتاب روایت مقدس صفحه ۹۶



## حرف‌های شهدا

\* شهیدی که آرزویش انتقام سیلی حضرت زهرا(س) بود

شهید هادی ذوالفقاری ||

ازش مصاحبه کردند که آرزویت چیست؟ سرش را انداخت پایین، بعد آرام سرش را بلند کرد و با لبخندی توأم با حسرت در حالیکه اشک حسرت تا نزدیکی‌های چشمهایش آمده بود آرام و با طمأنینه خاصی گفت: «انتقام سیلی حضرت زهرا(س)»



## \* شیعه به دنیا آمدم برای ظهور

شهید محمود رضا بیضایی ||

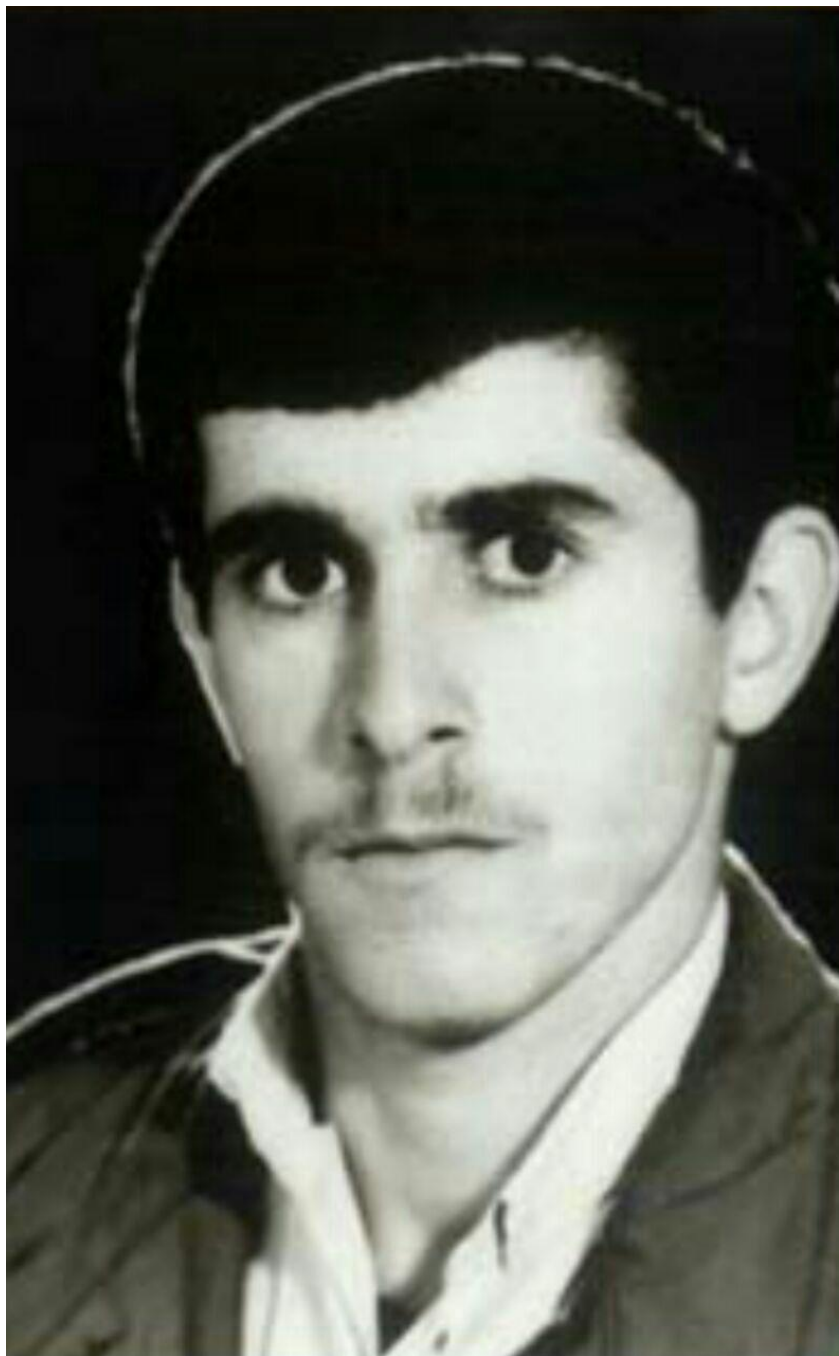
نوشته‌ای از او در روی تابلو نوشته شده بود: « شیعه بدنیا آمدم تا مؤثر در تحقق ظهور مولا باشیم »



### \* شهیدی که شبانه از قبرش صدای قرآن می آید

شهید حمید زرگوشی ||

مادر شهید تعریف میکرد: هر وقت به بهشت رضا(ع) می روم، آقایی که مسئولیت رسیدگی به فضای سبز آن منطقه را برعهده دارد به نزد می آید و می گوید: دیشب مانند هرشب به مزار شهدای گمنام آمدم... صدای قرآن از اینجا (قبر شهید زرگوشی) در ساعت سه شب تا اذان صبح می آید و تمام دشت را منور می کند، مگر این آقا کیست؟ من هم جواب می دهم: پسر منه، بیست ساله بود که به سرورش پیوست، دانشجو بود، اکنون که در معیت من نیست روشنایی چشمانم در ظلمت فرو رفته است...





## \* شهیدی که هر قبر شروع به خواندن افغان کره

شهید عبدالمهدی مغفوری ||

مزار این شهید نازنین را مقام معظم رهبری طبق گفته ها ۵ بار زیارت کردند... حتی گفته میشه حضرت آقا در سفر استانی خود به کرمان، نیمه شب ها مزار شهید را زیارت میکردند... پس از شهادت حاج عبدالمهدی مغفوری در عملیات کربلای ۴ پیکر پاکش را برای تشیع به کرمان آورده بودند... خانواده شهید و سه فرزند دلبندها برای آخرین دیدار بر گرد وجود آن نازنین حلقه زدند... مادر خانم حاج عبدالمهدی می گفت: وقتی خواستم چهره مطهر و نورانی شهید را برای وداع آخر ببوسم، با کمال تعجب مشاهده کردم که لبان ذکرگوی آن شهید به تلاوت سوره مبارکه #کوثر مترنم است... پسرعموی شهید مغفوری هم از مراسم دفن این شهید خاطره ای شگفت دارد: وقتی می خواستیم شهید را به خاک بسپاریم با صحنه عجیبی مواجه شدیم، که به یکباره منقلبمان کرد... وقتی پیکر شهید را در قبر می گذاشتیم صدای اذان گفتن او را شنیدیم.



### \* شهید گمنامی که در بیداری با مادرش ملاقات کرد

شهید عباس ناطقی ||

مادرش میگفت: عباس شهید گمنام شد و هنوز پیکرش برنگشته ... در این سالها خیلی خواب عباس را می دیدم ... از زمانی که خواب هایم را به دیگران گفتم دیگر به خوابم نیامد... یک بار که میرفتم بهشت زهرا همینطوری که تو شیشه ماشین نگاه میکردم دیدم عباس اومد پشت شیشه و من در بیداری ملاقاتش کردم...



## \* بعد از شهادت آمد و کارنامه دخترشی را امضاء کرد

شهید سید مجتبی صالحی خوانساری ||

«یک هفته از شهادت پدرم گذشته بود، در زادگاه پدرم، شهر خوانسار، برای او مراسم ختم گرفته بودند. بنابراین مادر و برادرم هم در خانه نبودند و من باید به مدرسه می رفتم، وقتی وارد مدرسه شدم، دیدم که برای تجلیل از پدرم مراسم تدارک دیده اند، پس از مراسم راهی کلاس شدم، خانم ناظم از راه رسید و برنامه امتحانی ثلث دوم را به من داد، در غیاب من همه بچه ها برنامه امتحانی شان را گرفته بودند و فقط من مانده بودم، ناظم از من خواست که حتما اولیایم آن را امضا کنند و فردا ببرم، به فکر فرورفتم چه کسی آن را برایم امضا کند، نسبت به درس و مدرسه ام بسیار حساس بودم و رفتن پدر و نبود مادر در خانه مرا حساس تر کرده بود. وقتی به خانه رسیدم چیزی خوردم و خوابم برد، در خواب پدر را دیدم که از بیرون آمده و مثل همیشه با ما



بازی می کرد و ما هم از سر و کولش بالا می رفتیم. پرسیدم آقا چون ناهار خوردید، گفت: نه نخوردم، به آشپزخانه رفتم تا برای پدر غذا بیاورم، پدر گفت: زهرا برنامه ات را بیاور امضا کنم. گفتم آقا چون کدام برنامه؟ گفت: همان برنامه ای که امروز در مدرسه دادند. رفتم و برنامه امتحانی ام را آوردم اما هرچه دنبال خودکار آبی گشتم پیدا نشد، می دانستم که پدر هیچگاه با خودکار قرمز امضا نمی کند، بالاخره خودکار آبی ام را پیدا کردم و به پدر دادم و رفتم آشپزخانه. اما وقتی برگشتم پدرم را ندیدم، نگران به سمت حیاط دویدم دیدم باغچه را بیل می زند، آخر دم عید بود و بایستی باغچه صفایی پیدا می کرد، پدر هم که عاشق گل و گیاه بود. برگشتم تا غذا را به حیاط بیاورم ولی پدر را ندیدم این بار هراسان و گریان به دنبال او دویدم اما دیگر پیدایش نکردم ناگهان از خواب پریدم اما وقتی خاله برایم آب آورد دوباره آرام گرفتم و خوابیدم. صبح شد، موقع رفتن به مدرسه با عجله وسایلم را آماده می کردم، ناگهان چشمم به برنامه امتحانی ام افتاد که با خودکار قرمز امضا شده بود...



## \* شهیدی که قرضی‌های تفحص کننده خود را ادا کرد

شهید سید مرتضی دادگر ||



می گفت: اهل تهران بودم و پدرم از تجار بازار تهران... علیرغم مخالفت شدید خانواده و به خاطر عشقم به شهدا، حجره ی پدر را ترک کردم و به همراه بچه های تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول الله راهی مناطق عملیاتی جنوب شدم... یکبار رفتن همان و پای ثابت گروه تفحص شدن همان... بعد از چند ماه، خانه ای در اهواز اجاره کردم و همسرم را هم با خود همراه کردم... یکی دو سالی گذشته بود و من و همسرم این مدت را با حقوق مختصر گروه تفحص می گذراندیم... سفره ی ساده ای پهن می شد اما دلمان، از یاد خدا شاد بود و زندگیمان، با عطر شهدا عطرآگین.. تا اینکه... تلفن زنگ خورد و خبر دادند که دوپسرعمویم که از بازاری های تهران بودند برای کاری به اهواز آمده اند و مهمان ما خواهند شد... آشوبی در دلم پیدا شد... حقوق بچه ها چند ماهی می شد که از تهران نرسیده بود و من این مدت را با نسیه گرفتن از بازار گذرانده بودم... نمی خواستم شرمنده ی اقوامم شوم... با همان حال به محل کارم رفتم و با بچه ها عازم شلمچه شدیم... بعد از زیارت عاشورا و توسل به شهدا کار را شروع کردیم و بعد از ساعتی استخوان و پلاک شهیدی نمایان شد...

#شهیدسیدمرتضی دادگر... فرزند سید حسین... اعزامی از ساری... گروه غرق در شادی به ادامه ی کار پرداخت اما من... استخوان های مطهر شهید را به معراج انتقال دادیم و کارت شناسایی شهید به من سپرده شد تا برای استعلام از لشکر و خبر به خانواده ی شهید، به بنیاد شهید تحویل دهم... قبل از حرکت با منزل تماس گرفتم و جویای آمدن مهمان ها شدم و جواب شنیدم که مهمان ها هنوز نیامده اند اما همسرم وقتی برای خرید به بازار رفته بود مغازه هایی که از آنها نسیه خرید می کرد به علت بدهی زیاد، دیگر حاضر به نسیه دادن نبودند و همسرم هم رویش نشده اصرار کند... با ناراحتی به معراج شهدا برگشتم و در حسینیه با شهیدی که امروز تفحص شده بود به راز و نیاز پرداختم... "این رسمش نیست با معرفت ها... ما به عشق شما از رفاهمان در تهران بریدیم... راضی نشوید به خاطر مسائل مادی شرمنده ی خانواده مان شویم..." گفتم و گریه کردم... دو ساعت راه شلمچه تا اهواز را مدام با خودم زمزمه کردم: «شهدا! ببخشید... بی ادبی و جسارتم را ببخشید...» وارد خانه که شدم همسرم

با خوشحالی به استقبال آمد و خبر داد که بعد از تماس من کسی در خانه را زده و خود را پسرعموی من معرفی کرده و عنوان کرده که مبلغی پول به همسرت بدهکارم و حالا آمدم که بدهی ام را بدهم... هر چه فکر کردم، یادم نیامد که به کدام پسرعمویم پول قرض داده ام... با خودم گفتم هر که بوده به موقع پول را پس آورده... لباسم را عوض کردم و با پول ها راهی بازار شدم.. به قصابی رفتم... خواستم بدهی ام را بپردازم که در جواب شنیدم: بدهی تان را امروز پسرعمویتان پرداخت کرده است... به میوه فروشی رفتم... به همه ی مغازه هایی که به صاحبانشان بدهکار بودم سر زدم... جواب همان بود... بدهی تان را امروز پسرعمویتان پرداخت کرده است... گیج گیج بودم... مات مات... خرید کردم و به خانه برگشتم و در راه مدام به این فکر می کردم که چه کسی خبر بدهی هایم را به پسرعمویم داده است؟ آیا همسرم؟ وارد خانه شدم و پیش از اینکه با دلخوری از همسرم بپرسم که چرا جریان بدهی ها را به کسی گفته ... با چشمان سرخ و گریان همسرم مواجه شدم که روی پله های حیاط نشسته بود و زار زار گریه می کرد... جلو رفتم و کارت شناسایی شهیدی را که امروز تفحص کرده بودیم را در دستان همسرم دیدم... اعتراض کردم که: چند بار بگویم تو که طاقت دیدنش را نداری چرا سراغ مدارک و کارت شناسایی شهدا می روی؟ همسرم حق حق کنان پاسخ داد: خودش بود... خودش بود... کسی که امروز خودش را پسرعمویت معرفی کرد صاحب این عکس بود... به خدا خودش بود... گیج گیج بودم... مات مات... کارت شناسایی را برداشتم و راهی بازار شدم.. مثل دیوانه ها شده بودم... عکس را به صاحبان مغازه ها نشان می دادم.. می پرسیدم: آیا این عکس، عکس همان فردی است که امروز...؟ نمی دانستم در مقابل جواب های مثبتی که می شنیدم چه بگویم... مثل دیوانه هاشده بودم.. به کارت شناسایی نگاه می کردم... شهید سید مرتضی دادگر... فرزند سید حسین... اعزامی از ساری... وسط بازار از حال رفتم...



## \* با دخترشی قرار ملاقات گذاشت و به دیدارشی رفت

شهید حمید قربانی ||



دختر شهید می گفت: حدوداً فکر می کنم سال ۷۵-۷۶ بود قرار بود سفری داشته باشیم به قم... روز جمعه روز قدس بود... من شب پدرم را خواب دیدم که گفتم: خیلی دوست دارم ببینمتان... گفت: خب داری من را میبینی... گفتم: نه... اینجوری نه... توی بیداری می خواهم ببینمتان. گفت: پنجشنبه که داری از طرف مدرسه می آیی قم من دور اولین میدان قم ایستاده ام منتظرت هستم... من صبح برای مادرم تعریف کردم و مادرم به دلایلی من را از رفتن منصرف کردند... ۶ ماه از این قضیه گذشت و تقریباً من یادم رفت تا اینکه بعد از ۶ ماه از طرف بنیاد با مادرم رفتیم قم... نزدیک قم که بودیم من خواب بودم و اردقم که شدید نرسیده به اولین میدان من ناخودآگاه انگار که کسی من را از خواب بیدار کرد از خواب پریدم و به طور ناخودآگاه برگشتم سمت پنجره ماشین و چسبیدم به پنجره... دور میدان که رسیدیم دقیقاً دیدم که پدرم با همان لباس های خاکی شان دارند مرا نگاه می کنند و به من دست تکان می دهند... آنقدر صدایشان کردم که از حال رفتم و چیزی نفهمیدم. فقط بعداً مادرم گفتند که وقتی مرا بغل کردند همان عطری که پدرم میزد دقیقاً همان بو را می دادم..

## \* شهیدی که مادرش را با شالی از کربلا شفا داد

شهید محمد معماریان ||



مادر شهید می گفت: نزدیک محرم بود که من پایم شکست و در خانه افتاده بودم و دکتر ها گفتند که به سختی خوب می شود... یک روز دلم شکست و گفتم: خدایا من به مسجد می رفتم سبزی پاک می کردم، فرش ها را جارو می زدم و کارهای هیئت را انجام می دادم... اما الان خانه نشین شده ام... شب به شهید خودم متوسل شدم و خوابم برد... درعالم خواب دیدم که محمدم با عده ای از رفقای خودش که شهید شده اند آمد و یک شال سبز هم به گردنش بود... گفتم: مادر کجا بودی؟ گفت: ما از کربلا می آییم... گفتم: مادر مگر نمی بینی من به چه وضعی در خانه افتاده ام... گفت: اتفاقا شفایت را از اباعبدالله (ع) گرفتم... و بعد شال را از گردنش برداشت و روی پای من انداخت و گفت مادر شکستگی پایت خوب شده... این دردی که داری بخاطر گرفتگی عضلات است... گفت: مادر برو کارهای مسجد رو انجام بده... صبح از خواب بیدار شدم و دیدم که می توانم راه بروم... دخترم دوید و گفت: مادر بنشین، پای شما شکسته... گفتم: نه، پایم خوب شده... خواهر شهید تعریف می کند: یک دفعه دیدم در اتاق بوی عطر عجیبی پیچیده، گفتم مادر چه خبر است؟ این شال چیست؟.. ماجرا را که برایمان تعریف کرد باور نمی کردیم... گفتیم برویم نزد آیت الله گلپایگانی... شال را خدمت آیت الله گلپایگانی بردیم، هنوز صحبتی نکرده بودیم که ایشان شال را گرفتند، بوییدند و بوسیدند و

شروع کردند به گریه کردن... گفتیم: آقاچه شده شما چه می دانید؟ عرض کردند: این شال بوی امام حسین (ع) را می دهد... گفتیم: چطور؟ گفتند: ما از اجداد ساداتمان از مقتل سیدالشهدا یک تربت ناب داریم.. این شال سبز بوی تربت اباعبدالله (ع) را می دهد... و بعد فرمودند: یک قطعه از این شال را به من بدهید وقتی من از دنیا رفتم در قبر و کفنم بگذارید و من هم در عوض آن تربت نابی که در اختیار ماست را به شما می دهم...

## \* پیرایه‌تنگی پدر، در بیداری به ملاقات او آمد

شهید مصطفی محرابیان فرد ||



\* خواهر شهید نقل می کرد: یک بار پدرم خیلی ناراحت بود، مصطفی تازه به شهادت رسیده بود.. نیت کردند که نماز شب بخوانند تا خواب مصطفی را ببینند... خودشان تعریف می کنند که یک شب که داشتم نماز شب می خواندم متوجه شدم که در خانه باز شد و مصطفی آمد داخل منزل و گوشه ی اتاق کنار نشست و خیره خیره به من نگاه می کرد و من نماز می خواندم... یک لبخندی به من زد و من اصلاً یادم نبود که به شهادت رسیده و من هم زیر چشمی او را نگاه می کردم... با خودم می گفتم: الآن از مسجد آمده خسته است چرا نمی رود تا بخوابد و نشسته است و مرا نگاه می کند؟؟ من نمازم را خواندم تا اینکه نمازم تمام شد و سلام دادم سمت راستم را نگاه کردم برگشتم سمت چپم را هم نگاه کردم دیدم مصطفی نیست... تازه متوجه شدم مصطفی شهید شده... پدر می گفت: از او خواسته بودم در خوابم بیاید ولی او در بیداری به دیدنم آمد

## \* بعد از شهادت، پدر تنهایی را کمتر پره

خواهر شهید تعریف می کرد: من خبر نداشتم پدرم می خواهند به چشم پزشکی بروند... برادرم حسین هم در جریان نبودند... مصطفی به خوابم آمد انگار جایی بود که ما منتظرش بودیم... گفتم: مصطفی جان چرا هر چه به تو زنگ زدم جواب نمی دادی؟! ما خیلی منتظرت بودیم... گفت: من پیش آقاجون بودم گفتم: چرا پیش آقاجون؟! گفت: آقاجون رفته چشم پزشکی کسی همراهش نبود، من پیش آقاجون بودم که تنها نباشه.. بعداً فهمیدیم در همان لحظه پدرم در دندانپزشکی بوده است و ما اطلاع نداشتیم و در همان لحظات مصطفی به خواب من آمد... درست است که ایشان الان در کنار مانیست ولی همیشه پشت و پناه خانواده هست.



\* شهیدی که خبر شهادتش را قبل از شهید شدنش به

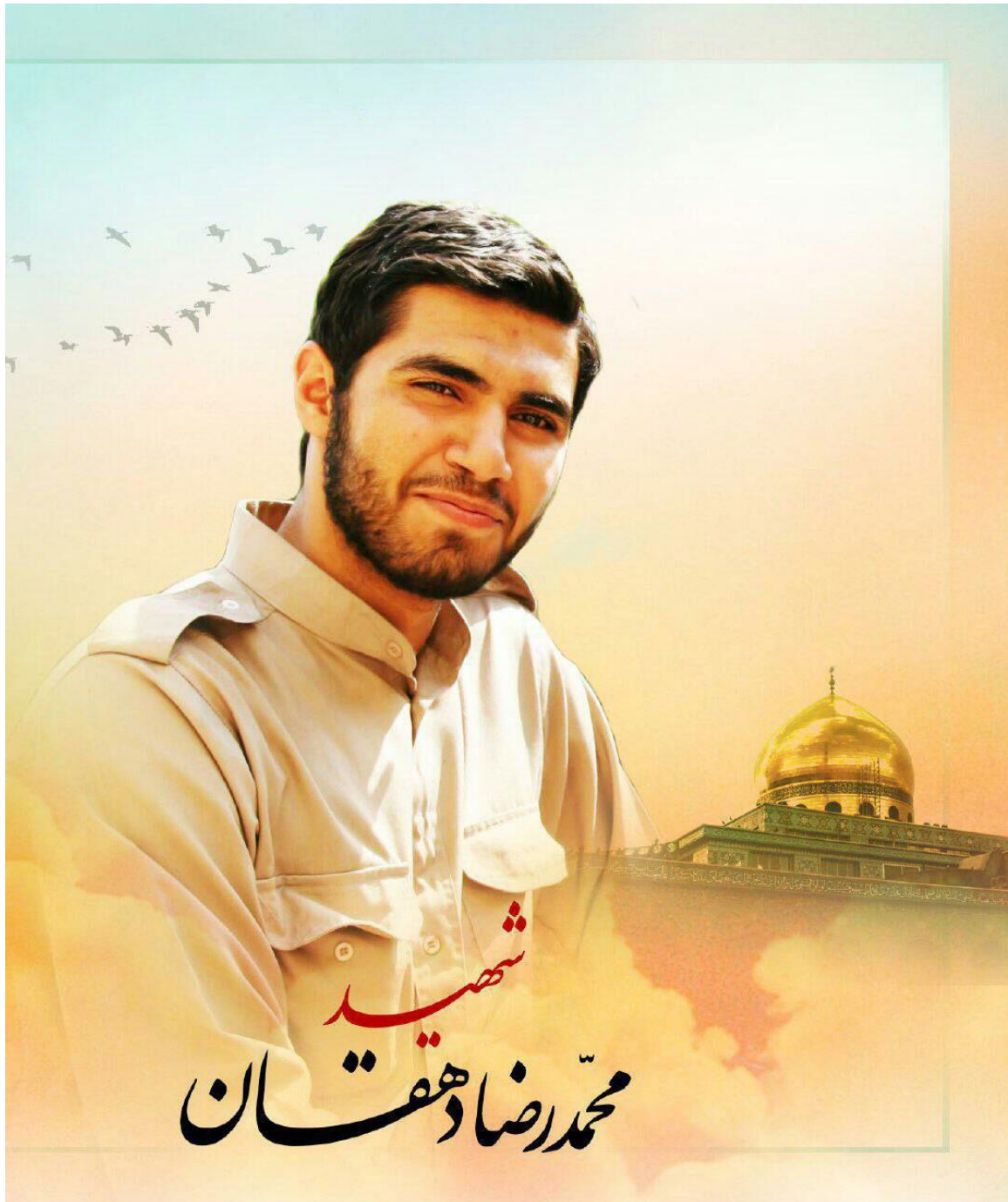
### مادرش داد

شهید محمد رضا دهقان ||

مادر شهید تعریف میکرد: یک هفته آخر من و خانواده حال خیلی بدی داشتیم. دقیقا یک هفته قبل از شهادتش خواب دیدم که در منزلمان یک مراسمی برگزار شد و عکسی از محمد که لباس سبز پوشیده که الان در فضای مجازی منتشر شده را به دیوار زدند. آنقدر این عکس به نظرم قشنگ آمد که در خواب دو، سه بار سوال کردم که این عکس زیبا از کجا آمده، اما هیچ کس جوابم را نمی‌داد. بعد گفتم که اصلا عکس محمد را برای چه اینقدر بزرگ کردیم و در دیوار زدیم؟ این را که پرسیدم یک شخصی که نمی‌دانم چه کسی بود از پشت جوابم را داد و گفت؛ خبر شهادت محمد رضایتان آمده.

### بعد از شهادت به لشکر شهیدام پیوست

مادر شهید تعریف میکرد: همیشه هر اتفاق خاصی که می‌خواست در خانه اتفاق بیفتد اخوی بزرگم آقامحمدعلی که شهید شده قبل از وقوع آن به ما اطلاع می‌داد. آن شب هم



شهید  
محمد رضا دهقان

ایشان به خواب من آمد. بعد از نیمه‌های شب بود که خواب دیدم که خانه ما خیلی روشن است و حتی یک نقطه تاریکی وجود ندارد و من دنبال منبع نور می‌گردم که این منبع نور اصلاً کجاست؟ بعد از پنجره آشپزخانه بیرون را نگاه کردم و دیدم دسته دسته شهدایی که من می‌شناسم با حالت نظامی و سربلند و چفیه در حال وارد شدن به خانه هستند و من هم در شلوغی این همه آدم دنبال منبع نور می‌گشتم. بعد برگشتم و دیدم که نور از عکسهای دو تا اخوی‌هایم که روی دیوار بود از قاب عکس اینها منتشر می‌شود و دیدم برادرم ایستاده و یک دشداشه بلند حریر تنش است و با یک خوشحالی و شعف فراوان و چهره‌ای نورانی من را با اسم کوچک صدا زد و گفت: «اصلاً نگران نباش! محمدرضا پیش من است» و دو، سه بار این جمله را تکرار کرد.

### \* بعد از شهادت در خانه حضور پیدا میکند و بوی عطرش فضای خانه را فرا میگیرد

مادر شهید تعریف میکرد: هر موقع که دلتنگش می‌شویم پیش ما می‌آید و بوی عطر خاصی را که استفاده می‌کرد را استشمام می‌کنیم. بارها شده هیچ کس در خانه نبوده و وقتی وارد خانه شدیم متوجه شدیم که بوی عطر محمدرضا در خانه است، حتی یکبار من از سرکار به خانه آمدم و اینقدر بوی عطرش زیاد بود که با تعجب رفتم و تلفن را برداشتم که به شوهرم زنگ بزنم وقتی تلفن را برداشتم دیدم خود تلفن بوی عطر می‌دهد و برایم خیلی عجیب بود. مجلس شهید رسول خلیلی که از ما دعوت کرده بودند و رفته بودیم، من اصلاً طاقت نداشتم در این مجلس بنشینم و آنقدر از محمدرضا و رسول صحبت کردند که حالم خیلی بد شد. همین که نیت کردم بلند شوم یک لحظه بوی عطر محمدرضا آمد و کنار من صندلی خالی بود و احساس کردم محمدرضا کنار من نشسته که حتی برخورد شانه‌هایش را احساس کردم. در خانه مدام احساسش می‌کنیم و با او حرف می‌زنیم صبح که دلم برایش تنگ می‌شود و گریه می‌کنم شب به خوابم می‌آید و من را دعوا می‌کند و می‌گوید «برای چه ناراحتی؟»

### \* وحال و نحوه ی شهادت خود را به مادرش نشان داد

مادر شهید تعریف میکرد: از نحوه شهادتش هیچ کسی چیزی به من نمی‌گفت و دوستش که در سوریه با او بود از جواب دادن طفره می‌رفت. هنوز پیکر محمدرضا دفن نشده بود، در شب شهادت امام رضا حالم خیلی بد شد و خوابیدم همین که سرم را روی بالش گذاشتم محمدرضا به خوابم آمد و به صورت واضح می‌گفت «فلانی را اینقدر سوال پیچ نکن وقتی سوال می‌کنی اون غصه می‌خوره، دوست داری نحوه شهادت من را بدانی من بهت می‌گویم» و من را برد به آنجایی که شهید شده بود و لحظه شهادت

و پیکرش را به من نشان داد که حتی بعد از این خواب نحوه شهادت را برای فرماندهانش توضیح دادم آنها تعجب کردند و گفتند شما آنجا بودید که از همه جزئیات با خبر هستید.

### \* بعد از شهادت شخصی را که منکر اهل بیت بود را برای نماز شب از خواب بیدار کرد

مادرشید: یک مورد اتفاق افتاد که برای خودم نیز عجیب بود و برای دیدنش نیز به شیراز رفتم. آن جوان را در یک یادواره ای که برای محمدرضا در شیراز گرفته بودند، دیدم. با اینکه دو ماه از اتفاقی که برایش افتاده بود، وقتی من را دید فقط گریه می کرد. او تعریف می کرد که فردی ۳۲ ساله هستم که تا پانزده سالگی بچه ای پاک و طاهر بودم و قرآن خوان و نماز خوان و اهل مسجد بودم. به سبب آشنایی با دوستان ناباب از راه به در شدم و ۱۷ سال خدا و ائمه را منکر شدم و هیچ چیز را قبول نداشتم و هر گناهی که بگویند از من سر زده است. اسم من مصطفی بود بعد از آنکه آن اتفاق برایم افتاد یک اسم عجیب و غریب برای خود گذاشتم و بعد از آن اتفاق حتی پدر و مادرم من را عاق کرده بودند و از خانه خود بیرون کرده بودند. یک شب نزدیک اذان صبح دیدم یک جوانی مرا صدا می زند «حاج مصطفی پاشو وقت نماز است» من بلند شدم و نشستم و خیلی متعجب شدم و دوباره خوابیدم. دوباره آن پسر به خوابم آمد و گفت «حاج مصطفی پاشو یک ربع به اذان مانده، پاشو نماز بخوان» این را که گفت بلند شدم و چهره اش به دلم نشست. ۱۰ روز در اینترنت دنبال این شخص بودم که بعد پیدایش کردم و با او آشنا شدم. آن جوان می گفت: محمدرضا آنقدر بر روی من اثر گذاشته که با همه آن دوستانم قطع رابطه کردم و از همه گناهانم توبه کردم و به خاطر توبه ام و مال های حرامی که کسب کرده بودم، تمام زندگی ام را فروختم تا مال های حرام از زندگی ام بیرون برود و حقوق ضایع شده را به صاحبانش بازگردانم و حتی برای جلب رضایت یک نفر، چهار، پنج بار به مازندران رفتم تا حق ضایع شده را بازگردانم.

شید  
محمدرضا دقتان



## \* شهادتی که هر حج کنار همسرش حاضر شد

شهید جواد حاجی خدا کرم ||



همسر شهید تعریف می کرد: من بعد از چهار ماه که حاجی شهید شده بود، برای مکه مشرف شدم... خیلی ناراحت بودم چون تازه حاجی به شهادت رسیده بود و قرارمان این بود که باهم به حج برویم ، برایم خیلی سنگین بود. از کاروان جدا می شدم و فقط گریه می کردم. روزی که ما می خواستیم از مکه به مدینه برویم ، لحظه ای که همه داخل ماشین نشستیم بودیم من واقعا خواب نبودم و حاجی را در بیداری دیدم، دیدم که روحانی کاروان مان آمدند جلو و گفتند که: خانم حاجی خدا کرم کجاست؟؟ این قدر حاجی حاجی می کرد حالا حاجی اش را برایش آوردم... حاج آقا آل بویه مرتب داشت صلوات می فرستاد ولی من این را خودم دیدم که صدا کرد و گفت: این هم حاجی شما... حاجی می خندید، قهقهه می زد، با هم آمدیم و رفتیم زیارت کردیم... یک لحظه به خودم آمدم دیدم که نه داخل ماشین هستیم... همان موقع به حاج آقا آل بویه گفتم: من همین آلان حاجی را دیدم و شما حاجی را پیش من آوردید.

## \* بعد از شهادتش حاجات مومنین را برآورده می کند

دختر شهید می گفت: یکی از مسائلی که فکر می کنم درمورد همه ی شهدا مطرح است بحث حاجت گرفتن از شهداست... یک بار من داشتم می رفتم بهشت زهرا، چون من عادت دارم هر جای دنیا که باشم باید پنج شنبه خودم را برسانم سر مزار ایشان... داشتم می رفتم بهشت زهرا یکی از دوستانم به من گفت: فلانی داری می روی سر مزار پدرت من یک حاجت دارم برایم دعا کن و از ایشان بخواه که حاجت من برآورده شود... من خیلی به شوخی به ایشان گفتم که خودت بخواه... بابای من حرف همه را گوش می دهد حالا شاید حرف غریبه ها را بیشتر گوش بدهد... این حرف را خیلی به شوخی به ایشان گفتم... بعد هفته ی بعدش این بنده ی خدا من را در دانشگاه دید، تا من را دید اشک در چشمانش حلقه زد و به من گفت: فلانی من حاجتم را گرفتم... گفتم: چی؟! گفت: همان روز که شما داشتید می رفتید بهشت زهرا من نذر پدرت کردم

۴۰ تا زیارت عاشورا که حاجتم را بگیرم و هنوز یک هفته نشده که حاجتم را گرفتم...! پدرت واقعا حاجت می دهد... خودم پیش خودم خیلی خجل شدم از اینکه پدرم را دست پایین گرفتم، پدری که همه ی وجودش وقف اسلام و خدا و پیغمبر بود... خیلی راحت و به استهزاء بع دوستم گفتم که خودت از ایشان بخواه در حالی که خودم از پدرم خیلی حاجت گرفتم و خیلی از مسائل را خودم از ایشان خواستم و برایم دعا کردند و به اجابت رسیده است.



### \* شهیدی که با یک سیب محل قبر خود را مشخص کرد

شهید مجتبی صدیقی ||

همرزم و دوستش تعریف می‌کند که هنوز هیچ شهیدی در بخش غربی گلستان شهدا خاک نشده بود که با مجتبی برای زیارت شهیدان به گلستان رفتیم. یکی از خانواده‌های شهدا سیب به ما تعارف کرد، مجتبی سیب را برداشت و همانطور که اون رو گاز می‌زد، دستم را کشید برد به همون بخش غربی که تقریباً هیچ اثری از قبور شهدا نبود. وقتی رسیدیم به انتهای بخش غربی سیبی رو که گاز می‌زد هم تموم شده بود. ته مانده سیبش را پرت کرد رو خاک و گفت: اینجا رو میبینی، اینجا جای قبر منه! با خنده گفتم: جا قحطه اینجا که شهید خاک نمی‌کنن! خنده‌ای کرد و حرف را عوض کرد.

زمانی که زیر تابوتش را گرفته بودیم و به محل دفن حرکت می‌کردیم با دیدن جای قبر خشکم زد، همان جایی که مجتبی ته مانده سیبش را انداخته بود را آماده کرده بودند....

\* شهیدی که از زمان شهادتش خبر داد

شهید غلام عباس اللهیاری ||

۱۴ سال بیشتر نداشت که از طرف بسیج عازم کردستان شد. خواهرش میگفت: هر وقت که از جبهه برمیگشت زار زار گریه میکرد....

مادرش میگفت: قبل از آخرین اعزامش، در کتابی یک بیت نوشته بود و پایانش اینطور نوشته بود که: «صاحب این نوشته ۲۰ روز بعد شهید می شود» امضا هم کرده بود....

عباس بعد از ۲۰ روز در عملیات سومار در محاصره دشمن قرار میگیرد و بر اثر شلیک مستقیم گلوله به پهلویش زهرا(س) گونه در همان تاریخی که وعده اش را داده بود به جمع دوستان شهیدش می پیوندد....

شهید غلام عباس اللهیاری

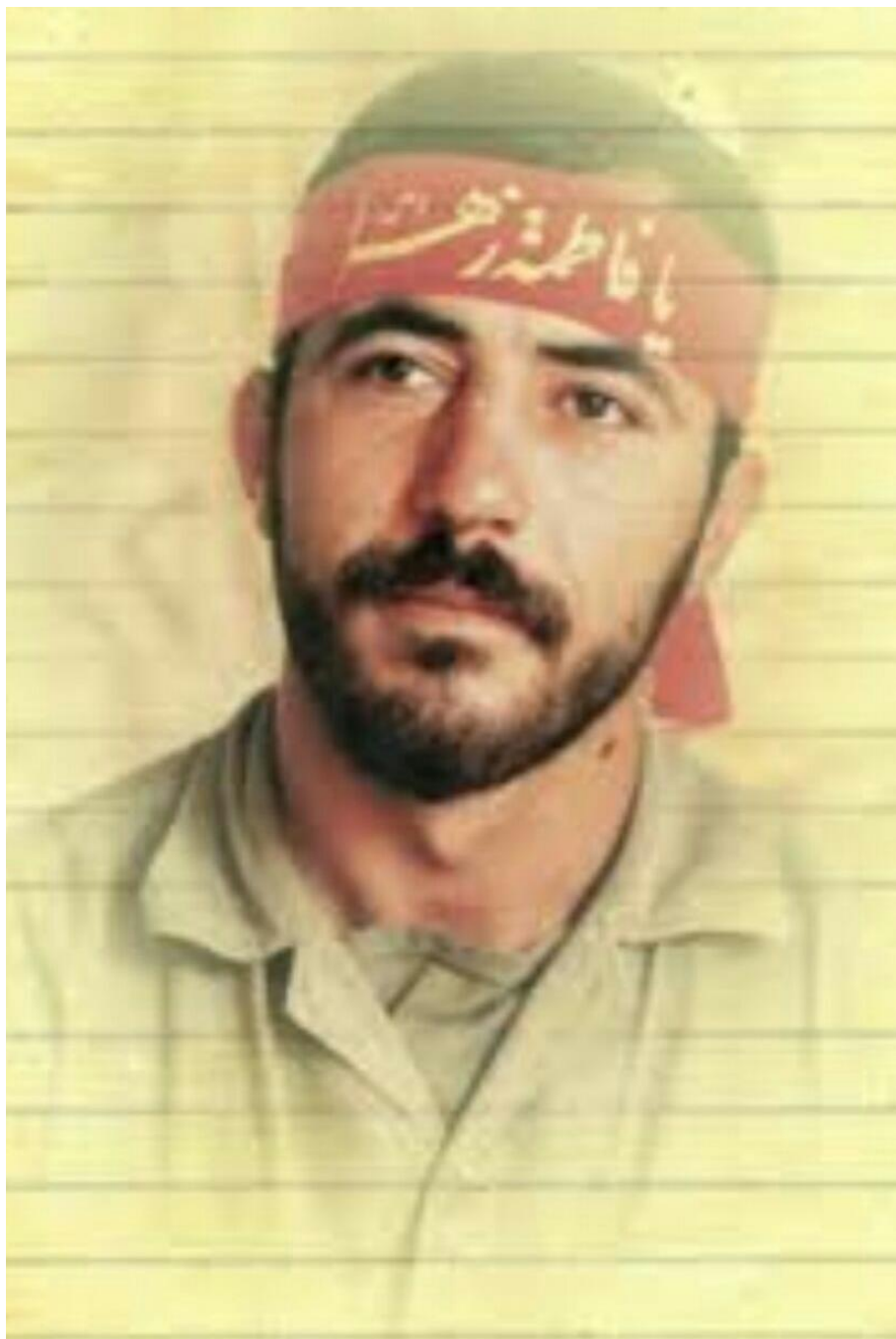
## \* شهیدی که خبر از قبر کوچکی داد

شهید احمد کریمی ||

شهید احمد کریمی یک روز که در قبرستان قم قدم می‌زد؛ قبرش را نشان می‌دهد و بچه‌ها به او می‌گویند قبرت خیلی کوچک است...

با خنده می‌گوید: نه، این هم زیادی است من إربا إربا خواهم شد و قطعه قطعه می‌شوم؛

درست همان طور شد و شهید احمد کریمی کیسه‌ای از گوشت بیشتر از او باقی نماند...



شهید سید علی اندرزگو ||

همسر شهید می گفت: به خدا هر کس دست از آقا بکشد ضرر کرده است. این چیزی است که شهید اندرزگو به من گفت. کارتر با زنش به ایران می آمد؛ بعد این شهید، نشسته بود داشت نگاه می کرد .... گفتم: آقا هیچ کاری نکردی برای این؟؟! گفتم ۶ ماه می خواهم زحمت بکشم و پهلوی را از بین ببرم پس چی شد؟! آمریکایی ها آمدند داخل ایران، نجات پیدا نمی کنیم...

گفت: پهلوی یا به دست من و یا با خون من از بین می رود.. بعد از آتش قلیان، یک زغال سرخ را روی دستش گذاشت.. گفت ببین مردم دینشان در آخرالزمان مثل این زغالی می ماند که در دست دارم.. قشنگ کف دستش

بود.. گفتم: آقا دستت نمی سوزد؟! گفت: بدنم به آتش جهنم می سوزد... گفت: ۲ سال اول انقلاب همه ی ملت ایران مورد امتحان قرار می گیرند بعد از ۲ سال سید علی نامی می آید و رئیس جمهور می شود!!! بعد من گفتم: خب سید علی خودت هستی دیگر!! خودت میخواهی رئیس جمهور شوی.. گفت: نه... من آن موقع نیستم... فرد دیگری می آید و رئیس جمهور می شود... بعد چند سال که بگذرد آقا امام زمان (عج) ظهور می کنند... زمانی که آقا رئیس جمهور شد بچه ها این خاطره را برایشان گفتند...

## امام خمینی (ره):

مانیمی از انقلاب را از این شهید (اندرزگو) داریم  
اگر ۱۰ تن مثل او داشتیم، دنیا تحت سلطه اسلام بود

۲ شهریور سالروز شهادت شهید اندرزگو

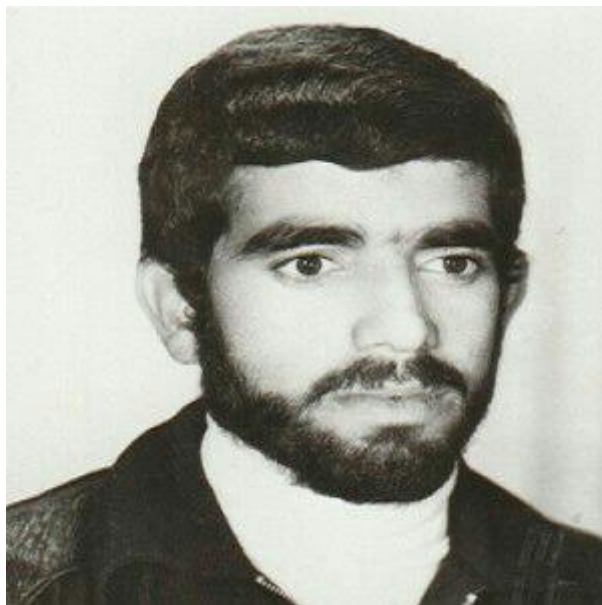


**\* شهیدی که خبر داده بود طلوری شهید می شود که قابل شناسایی نباشد**

شهید محمد حسین میرشکاری ||

دوستش می گفت: شهید میرشکاری، قبل از شهادتش به من خبر داده بود که وقتی شهید میشه جسدش قابل شناسایی نیست... گفته بود یه نشونه از بدنش بردارند تا بعد از شهادتش قابل شناسایی باشه...

شهید میرشکاری شهید شد... جسدش با تعدادی دیگر از اجساد را داخل ماشین گذاشتم و به عقب بردم درحین رانندگی یاد آن جریانی افتادم که به من گفته بود که جسدش شناسایی نمی شه، پیش خودم گفتم اینکه جسدش شناسایی شده پس چطور میشه که حرف آن درست درنیومد در همین فکرها بودم که خمپاره ای به ماشین خورد نگاه که کردم دیدم اجساد شهدا متلاشی شده و قابل شناسایی نمی باشد همان طور که گفته بود از روی نشانی جسدش را شناسایی کردیم.





## \* شهیدی که حضرت زینب (س) خبر پیروزی را به او داده بود



شهید محمد حسین یوسف الهی ||

سردار سلیمانی از کرامات شهید محمد حسین یوسف الهی می گوید : یک روز با شهید محمد حسین یوسف الهی به طرف آبادان می رفتیم . در بین راه با توجه به اینکه عملیات گذشته خیلی موفقیت آمیز نبود و عملیات بزرگی هم در پیش داشتیم ؛ به او گفتم : «این عملیات نتیجه مناسب نخواهد داشت» ؛ پرسید: «چطور»؟ گفتم: «برای اینکه عملیات سختی است و من بعید می دانم موفق شویم». حسین گفت: «تفاقی من معتقدم ما در این عملیات موفق می شویم». از او پرسیدم: «از کجا این قدر اطمینان داری؟». خنده ای کرد و با همان تکیه کلام همیشگی

گفت: «حسین پسر غلامحسین به تو می گوید که ما در این عملیات پیروزیم». چون می دانستم حتماً خبری هست که این طور محکم حرف می زند از او پرسیدم: «خب از کجا خبر داری؟». گفت: «به من گفته اند که ما پیروز می شویم». برایم جای تعجب داشت که چه کسی به او خبر داده است . گفت: «حضرت زینب (سلام الله علیها)». مانده بودم در خواب دیده یا بیداری که با خنده گفت: «تو به این چه کار داری ؛ فقط بدان بی بی به من گفت: شما در این عملیات بر دشمن پیروز می شوید و من هم به همین دلیل می گویم پیروزیم». هرچه از او خواستم برای من که فرمانده اش بودم بیشتر توضیح دهد به همین چند جمله اکتفا کرد و چیز دیگری نگفت. وقتی عملیات با موفقیت به اتمام رسید به یاد حرفهای آن روز حسین و قطعیتی که در کلامش بود افتادم.

راوی: سردار قاسم سلیمانی

## \* شهیدی که شب عملیات از آینده ی همه خبر داد

شهید حاج علی محمد پور ||



همرزم شهید روایت می کرد: هر عملیاتی که می خواست انجام بشود ایشان نتیجه را پیش بینی می کرد و دقیقا آنچه را که پیش بینی می کرد اتفاق می افتاد...!!

توی ماشین که نشستیم حاج علی را ببرم به چادر مقر فرماندهی تیپ ، دربین راه گفت : من خولب دیدم عملیاتی که این دفعه می خواهیم انجام بدهیم داخل آب هست و حضرت امام یک پرچمی را داده به دست من که آن را برسانم به یک پلی که آنجاست ؛ ولی من آن پرچم را دربین راه انداختم و نرسیده به آن هدف نهایی من شهید می شوم!!

در یک جمعی نشسته بودیم گفتیم خب سرنوشت این آقایان را هم بگویید... گفت: نه ول کنید!! اذیت نکنید... گفتیم:

نه... اولی فردی بود به نام غلام نهویی گفت که: غلام که شهادت گوارایش...! به فرد دیگر نگاه کرد و گفت: شما زخمی می شوی... رسید به برادرش حسین.. ایشان گفت: شما راجع به همه یک چیزی می گوئید راجع به ما هم بگویید این طرفی هستیم یا آن طرفی؟! ایشان جمله ی جالبی گفتند کمی مکث و تامل کردند بعد به اخوی شان نگاهی کردند و گفتند : خدا مزد دل پدر و مادر را بده...! پدر بزرگوار شهید ادامه داد: گفت: بابا چند سال است که کمکت نکردم؟ گفتم: تو همیشه داری کمکم می کنی حالا ۸ سال است که رفتی جنگ و داری کار می کنی انگار برای من کار کردی... گفت: نه...بابا بگو از ما راضی هستی یانه... گفتم : بابا امروز تو قیافه ات یک طور دیگری است تو مثل همیشه نیستی...نکند که می خواهی شهید شوی بابا

## \* شهید مجید ابوترابی که خبر جدا شدن سرش را داده بود

شهید مجید ابوترابی ||



چند دقیقه بین شهدا گشتند تا این که یک جنازه را روی خاک، رو بروی دکتر قرار دادند و گفتند: این پیکر آقامجید شماسست... جنازه سر نداشت... رگ های گلویش پیدا بودند... دکتر دوزانو روی زمین نشست و به جیب لباس مجید که خونی بود، خیره شد... روی یک تکه پارچه سیاه کوچک، نوشته شده بود «مجید ابوترابی»... خم شد و رگ های گلوی مجید را بوسید و کنار پیکرش سجده شکر بجا آورد... در گلستان شهدای نجف آباد، چهار قبر کنار هم بودند که دوتا از قبرها خالی بودند... وقتی پیکر مجید را به گلستان شهدا آوردند، دوستش از وسط جمعیت خودش را به دکتر ابوترابی رساند و او را بالاسر دو قبری که کنده شده بود برد و گفت: آقای دکتر! مجید را این جا توی این قبر به خاک بسپارید!! دکتر گفت: چرا پسرم؟! جوان جواب داد: ما چهار نفر بودیم که شب های جمعه می آمدیم گلزار و سر مزار شهدا دعای کمیل می خواندیم، بعد از دعا چند دقیقه ای در این چهار قبر کنده شده می خوابیدیم... رسول، توی همان قبری که همیشه می خوابید، دفن شده... «علی ابراهیمی»، دوست دیگرمان هم همین طور... حالا مجید آمده... بعد به قبر وسطی اشاره کرد و ادامه داد: قد مجید بلند بود و داخل این قبر که می خوابید، سرش را به یک طرف خم می کرد... همیشه هم می گفت: بچه ها باید سر من از تنم جدا شود تا این قبر اندازه ی من بشود...



## \* شهید گمنامی که نشانی وزارت را به خانواده اش داد

شهید حمید رضا ملاحسنی ||

(یکی از شهدای گمنام مدفون در بوستان نهج البلاغه تهران)

سالها بود خانواده شهید ملاحسنی منتظر بودند تا عزیزشان از سفر بازگردد... ۲ سال پیش برادران شهید تصمیم می گیرند مقبره ای را به صورت نمادین برای ایشان برپا کنند ولی شهید به خواب برادر می آید و می گوید دست نگه دارید... شهید ملاحسنی از دوستان و همزمان شهید پلارک بوده... خواهر شهید ملاحسنی ، شهید پلارک را به بی بی دو عالم حضرت فاطمه زهرا (س) قسم میدهند که به برادرم بگو که یه نشانه ای چیزی از خودش به ما بدهد... که بعد خواهر شهید خواب می بیند که شهید می گوید من در



بوستان نهج البلاغه واقع در میدان پونک در ردیف وسط هستم.. بعد از سالها قبر شهید حمیدرضا ملاحسنی پیدا میشود... در تاریخ ۱۲ دی سال (۱۳۸۹) هم مراسم تعویض سنگ قبر ایشان انجام می شود



## سالم ماندن پیکر از مدتی طولانی

\* بعد از ۱۰ سال، خون تازه از پدیشی جاری شد

شهید عبدالنبی یحیایی ||

از شهدای شاخص استان بوشهر است که در سال ۶۲ و عملیات والفجر ۲ به شهادت رسید. پیکر مطهر وی نیز در شهر تنگ ارم شهرستان دشتستان به خاک سپرده شد. خانواده شهید پس از گذشت ۱۰ سال از تدفین، به دلیل نشست مزار و نیاز به تعمیر آن، ناچار به نبش قبر شدند که در این حین متوجه سالم بودن جسد مطهر شهید می شوند، به گونه ای که بر اساس شهادت حاضران، بدن شهید گرم و تازه بوده و خون نیز در آن جریان داشته است.



## \* شهیدی که بعد از تفحص جنازه اش سالم بود و از پمپایش خون تازه می ریخت

شهید محمد اسلامی نسب ||

عملیات کربلای ۴ به اتمام رسیده بود... اطلاع یافتیم که دشمن تعدادی از شهدا را در زیر خاک های گرم و سوزان شلمچه دفن کرده است... جمعی از اسرای عراقی را برای تفحص از جسد این عزیزان در منطقه نگه داشتیم... مدتی را به جستجو پرداختند، اما اثری نیافتند... ناامیدانه دست از تلاش برداشتند و آستین به عرق خیس کردند... در راه رفتن به اردوگاه بودند که ناگهان فریاد یکی از آنها به هوا خواست و مفهوم کلام عربی اش این بود که من جای دفن شهدا را به خاطر آوردم، برویم تا نشانتان بدهم... برادران را به پای تپه ای برد که پرچم عراق بر روی آن نقاشی شده بود ... زمین را حفر کردند و اجساد را بیرون آوردند... از قبل به مسئول تعاون لشکر تأکید کرده بودیم که اگر جسد شهید اسلامی نسب پیدا شد به ما اطلاع بدهد... همین طور هم شد... سریعاً خودمان رو را به معراج شهدا رساندیم، حیرت و شگفتی غیر قابل وصفی بر چهره هایمان گل انداخت وقتی آن پیکر مجروح را تازه و معطر دیدم... خدایا! خیلی عجیب بود... جنازه عراقی ها که یکی دو روز از آن می گذشت بوی تعفنش بلند می شد اما شهید ما هنوز بعد از سه ماه پیکرش سالم بود... بعد از سه ماه و هشت روز که شهید اسلامی نسب را برای خاکسپاری آورده بودند پهلوی این شهید شکافته بود و خون تازه بیرون می آمد... به این شهید به دلیل آنکه علاقه بسیار زیاد به معنای واقعی به حضرت زهرا(س) داشت دوستانش بهش میگفتند سردار زهرایی



\* شهیدی که گرفتاری رفقا و خانواده اش را رفع و بعد از  
شهادتش وعده ی آزاد سازی قدسی را با لشکر شهید داد

|| شهید مهدی باغی ||

مادر شهید می گفت: میدانم که او می شنود من چه می گویم، حتی وقتی گریه می کنم احساس می کنم که او اشکم را پاک می کند.. به من گفت: مادر صبر کنید... من در راهی که همیشه دوست داشتم شهید شدم... مهدی به همه ی دوستانش سر میزند و با آن ها حرف می زند و در خوابشان می آید و تأکید می کند که حرف هایشان را شنیده است... می گوید: من نگرانی هایتان را شنیدم اگر به مشکلی بر خوردید اگر در دلتان چیزی بود بیایید با من درد و دل کنید من حرف هایتان را گوش می کنم... مادر شهید همچنین می گفت: یک بار در خواب دیدم که داشت کار می کرد، در خواب متوجه نشدم که شهید شده گفتم: مادر داری چه کار می کنی؟! گفت: داریم خودمان را آماده می کنیم که قدس را آزاد کنیم..



من مدتی از طریق کتابی به نام «علمدار» با زندگی و خاطرات شهید سیدمجتبی علمدار آشنا شده بودم. هرچه می‌گذشت بیشتر با این شهید اخت می‌گرفتم و روز به روز علاقه بیشتری نسبت به آن پیدا می‌کردم. تمام زندگی‌ام به واسطه این شهید تغییر کرده بود، آنقدر که متوسل شدم به شهید علمدار و از ایشان خواستم اگر قرار است روزی مردی وارد زندگی من شود و شریک زندگی‌ام باشد، کسی باشد که اخلاق و رفتار و ایمانش مثل شما باشد. سرباز امام زمان باشد و مومن و باتقوا. من دقیقا از شهید علمدار یک نفر مثل خودش را خواستم. آن زمان من دانش‌آموز سال آخر دبیرستان بودم. و این توسل‌ها ادامه داشت تا زمانی که یک شب خواب شهید علمدار را دیدم. خواب دیدم شهید علمدار وارد کوچه ما شدند و همراهشان آقای جوان دیگری است. دوشادوش هم به سمت من آمدند. وقتی نزدیک من شدند، با دست روی شانه آن جوان زدند و گفتند: «این جوان همان کسی است که شما از ما درخواست کردید و متوسل به امام زمان (عج) شدید.» ابتدا خواب را جدی نگرفتم، هرچند آرامش عجیبی به من داد. چندروز بعد، مادرم خوابی تقریبا با مضمون خواب من دید. وقتی برایم تعریف کرد، انگار خواب خودم برایم بیشتر ملموس شد. شب خواستگاری وقتی عبدالمهدی با خانواده‌اش وارد خانه ما شد، همان لحظه اول که نگاهم به نگاهش افتاد، بی اختیار آن خواب جلوی چشمانم مرور شد و زانوهایم شروع به لرزیدن کرد. عبدالمهدی همان جوانی بود که شهید علمدار در خواب به من نشان داده بودند. همان شب وقتی برای صحبت داخل اتاق رفتیم، به ایشان گفتم من شما را قبلا دیده‌ام. با تعجب پرسیدند: «کی و کجا؟». وقتی خوابم را برایشان تعریف کردم، اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: «من دو روز پیش خانه شهید سیدمجتبی علمدار بودم» و بعد شروع کرد ماجرای رفتن به خانه شهید را برایم تعریف کند. عبدالمهدی هم با شهید علمدار ارتباطاتی داشته است. قصه رفتن عبدالمهدی به خانه شهید علمدار ﷺ چند روز قبل از اینکه آقا عبدالمهدی به خانه ما بیاید با جمعی از دوستانش برای زیارت مزار شهید علمدار و دیدار با مادر ایشان راهی مازندران می‌شوند. وقتی به خانه شهید می‌رسند تا لحظاتی را مهمان خانه آنها باشند، می‌بینند در خانه باز است و کوچه آب پاشی شده و بوی اسفند همه جا را برداشته است. با خودشان می‌گویند حتما مهمانی قرار است برایشان بیاید یا مسافری از مکه یا کربلا دارند. تصمیم می‌گیرند داخل خانه نروند و برگردند، اما برخی دوستانشان می‌گویند این همه راه آمدم، حیف است داخل خانه نرویم و حداقل برای چند دقیقه هم که شده به دیدار مادر شهید برویم. در خانه را که می‌زنند مادر شهید علمدار به استقبال آنها می‌آید. وقتی می‌گویند ما از راه دور آمده ایم، اما انگار بدموقع است، مادر شهید شروع به گریه می‌کند و می‌گوید: «اتفاقا منتظرتان بودیم.» بعد ادامه می‌دهد: «ما امروز راهی سفر مشهد بودیم، اما دیشب پسر من به خوابم آمد و از من خواست سفرمان را یک روز به تاخیر بیندازیم، چون قرار است امروز از راه دور، جمعی به خانه ما بیایند. من خوشحال شدم



که قرار است امروز میزبان مهمانان پسرم باشم و برای همین صبح زود خانه را مرتب و حیاط و کوچه را جارو کردم و منتظر مهمانان سید مجتبی بودم.» عبدالمهدی می‌گفت وقتی این حرف‌ها را از زبان مادر شهید علمدار شنیدم، حساب دیگری روی سیدمجتبی باز کردم و همان لحظه به ایشان متوسل شدم. ایشان هم از شهید علمدار دقیقاً همانی را خواسته بود که من طلب کرده بودم. همسر خوبی که عاقبت به خیرشان کند! مهم‌ترین خواسته‌ای که روز خواستگاری از من داشت، این بود که گفت: «من یک سرباز ساده‌ام. دوست دارم همسر هم ساده باشد و ساده زندگی کند و انتظار و توقع بیجایی از من نداشته باشد.» من هم در جوابش گفتم: «من ایمان تو و تقوایت را می‌خواهم. همین‌ها کافی هستند، مال دنیا برای من هیچ ارزشی ندارد...»

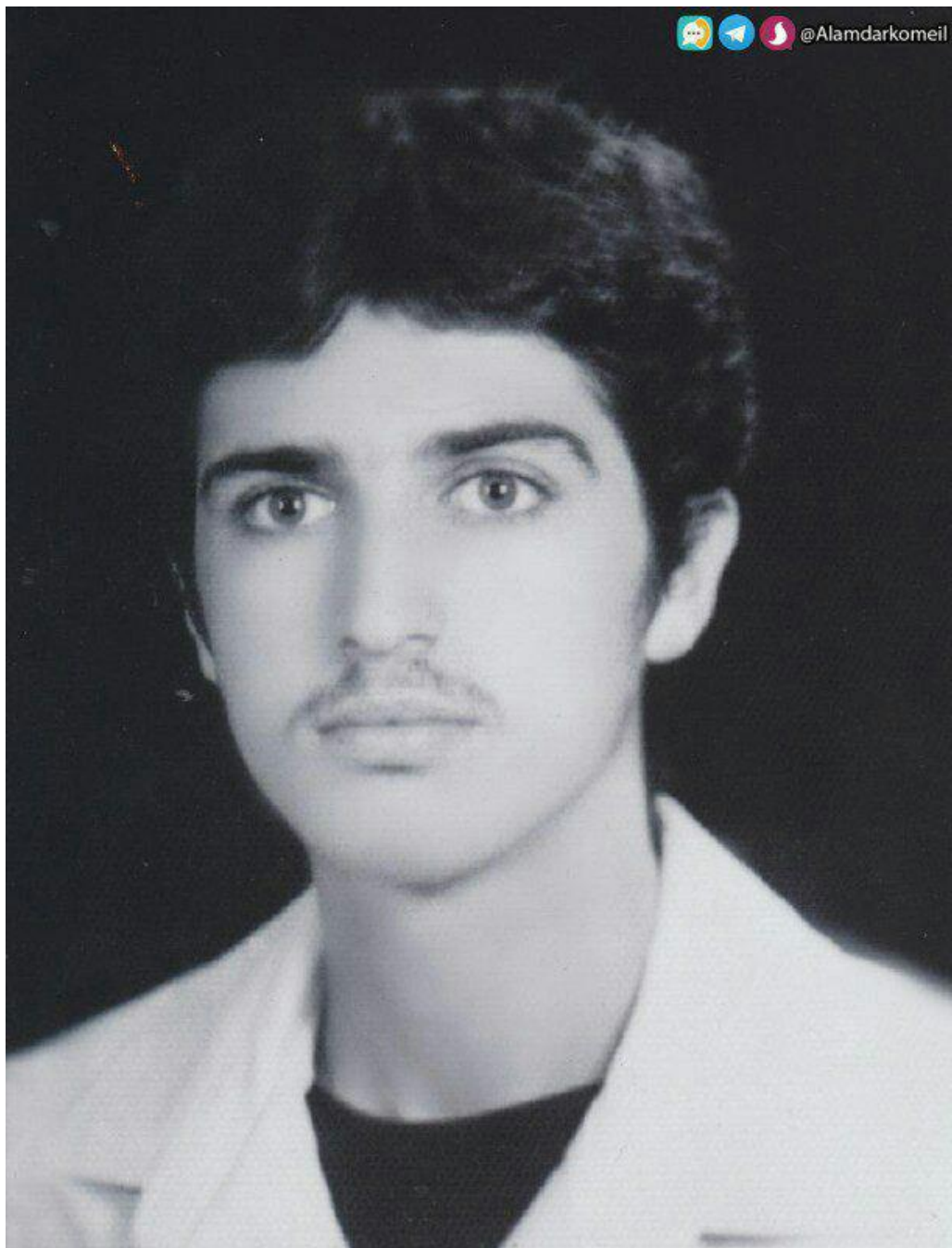
## \* افزادگی از آلمان و آمریکا به پسر متوسل میشوند و حاجت میگیرند

شهید سهراب علیخانی ||

مادر شهید: من دو دوست دارم که یکی در آلمان و دیگری در آمریکا هستند... همیشه زنگ می زنند و می گویند خانم قاسمی ما خیلی سهراب را دوست داریم و همیشه حاجت هایمان را از او می گیریم چون او مثل امام حسین(ع) شهید شده است... می گویند ما هروقت مشکلی داریم [به شهید متوسل میشویم] و مشکلمان حل می شود... می گویند: هروقت به بهشت زهرا رفتی به یاد ما سر قبر او شمع روشن کن...

## شهید حسن طاهری ||

برادر شهید طاهری: یک شب در خانه هیئت داشتیم، عصر همان روز پدرم بعد از کمی استراحت از خواب بلند شد و پریشان بود... گفت: همین الان حسن اینجا بود، به او گفتم که مراسم داریم آیا اینجا می‌مانی؟ گفت: نه امشب باید بروم پیش فلانی که از همسایگان قدیم است... امروز از دنیا رفته و امشب شب اول قبرش است و این شخص به گردن من حق دارد و باید امشب پیش او باشم... به حسن گفتم: اون که از نظر اخلاقی و اعتقادی هم سنخ تو نبود چه حقی به گردنت دارد؟ گفت: روز تشیع جنازه ی من هوا گرم بود و این بنده خدا با شلنگ آب، مردم را سیراب می‌کرد... پدرم گفت: باید بلند شوم برم ببینم این بنده خدا واقعا زنده است یا مرده؟! پدر رفت و ساعتی بعد برگشت و گفت: بله، وارد محله آن‌ها که شدم، حجله اش را دیدم که گفتند همین امروز تشیع شده است..



**\* شپیدی که بعد از شهادت برای امام حسین(ع) مداحی می کند و فرموده هر مشکلی با نام زهرا(س) رفع می شود**

شهید سید مجتبی علمدار ||

یکی از همزمان شهید می گفت: یک شب آقا سید با پیراهن مشکی به خوابم آمد. گفتم: سید چرا مشکی پوشیدی؟؟ گفت: محرم نزدیک است تمام شهدا جمع هستند حضرت امام گفته که باید برای امام حسین(ع) مداحی کنیم... خیلی با او درد و دل کردم گفتم: سید ما را ول کردی و تنها گذاشتی دستت دیگر بر سر ما نیست... گفت: چرا این حرف را میزنی؟ من لحظه به لحظه با شما هستم و دستم روی سر شماست... گفت: هر چی مشکل در این دنیا دارید و هر غم و غصه ای دارید فقط با نام مبارک مادر من رفع می شود... درد داری و حاجت می خواهی؟ عاشورا بخوان عاشورا شما را درمان می دهد و کمک می کند. توسل پیدا کنید و اشک چشم داشته باشید..



## شهادت شبیه به اهل بیت (ع)

\* همچون مرثی لایچی حسین (ع) جان داد

شهید مرتضی زندیه ||

دوست شهید در موردش میگفت: گریه کن امام حسین علیه السلام بود... از اونایی که گریه کردنش با بقیه فرق می کرد... وقتی از مجلس روضه امام حسین (ع) می آمد بیرون چشمانش سرخ میشد، از بس گریه می کرد... کارهایش طوری تنظیم می شد که به روضه امام حسین علیه السلام برسه. هر جا روضه بود می دیدیش. زیارت عاشورا می خونده، روزی چند بار... همیشه هم به من می گفت: «من توی بغل تو شهید می شم...» حرف اون شد... تو بغل من شهید شد اونم با گلوی بریده. روی سنگ قبرش با خط درشت نوشتند: هذا محب الحسین علیه السلام .



## \* شهیدی که به امر حضرت زهرا(س) جبهه رفت

شهید سید کمال فاضل ||

فرمانده گردان یازهرا(س)بود... خود شهید تعریف میکرد: شب جمعه بود... با ناراحتی به خواب رفتم ... در عالم خواب بانوی مجله ای، به سویم آمد، باورم نمی شد، به نظرم آمد حضرت زهرا سلام الله علیها را زیارت می کنم ... خودش بود، جذبه معنوی اش چنان بود که با سنگینی خاصی لفظ مادر بر زبانم جاری شد... وقتی گفتم :مادر... در جواب شنیدم: من مادرت خواهم بود به یک شرط ! عرض کردم:چه شرطی؟ فرمود:به شرط آن که پیمان ببندی جنگ و جهاد در راه خدا را هیچگاه ترک نکنی... خواستم چیزی بگویم که آن بزرگوار از نظرم ناپدید شد... سرانجام در ۲۳ بهمن ماه ۱۳۶۵ که مصادف با دهه فاطمیه بود در عملیات پیروزمندانہ والفجر ۸ با رمز یا زهرا (س) از ناحیه پیشانی و پهلوی همچون مادرش فاطمه زهراء (س) مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به دیدار مادرش شتافت .





## \* شهیدی که به کربلا انتقال داده شد

شهید غلامرضا زمانیان ||

پدر شهید غلام رضا زمانیان نقل می کرد که : قبل از عملیات بدر شهید جلو من و مادرش بدنش را برهنه کرد و گفت : نگاه کنید! دیگر این جسم را نخواهید دید... همان طور شد و در عملیات بدر مفقود گردید... دوازده سال در انتظار بودم و با هر زنگ درب منزل می دویدم تا اگر او برگشته باشد اولین کسی باشم که او را می بینم ... تااینکه... یک روز خبر بازگشت او را دادند... فقط یک جمجمه از شهید برگشته بود که مادرش از طریق دندان فرزند را شناخت ... در نزد ما رسم است بعد از دفن، سه روز قبر به صورت خاکی باشد ... مردم در تشریع جنازه او باشکوه شرکت کردند... شبی در خواب دیدم که چند اسب سوار آمدند و شروع به حفر قبر کردند... گفتم: چه کار می کنید؟ گفتند: مامور هستیم او را به کربلا ببریم گفتم من دوازده سال منتظر بودم چرا او را آوردید؟ گفتند : ماموریت داریم ... یک فرد نورانی را نشان من دادند... عرض کردم: آقا! این فرزند من است فرمود : باید به کربلا برود... او را آوردیم تا تو آرام بگیری و بعد او را ببریم ... پدر شهید از خواب بیدار می شود با هماهنگی و اجازه نبش قبر صورت می گیرد می بینند خبری از جمجمه شهید نیست و شهید به کربلا منتقل شده است

## \* شهیدی که حضرت زهرا (س) زیر و رویشی کرد

شهید حمید محمودی ||

یه نوجوان ۱۶ ساله بود از محله های پایین شهر تهران چون بابا نداشت خیلی بد تربیت شده بود خودش می گفت: گناهی نشد که من انجام ندم تا اینکه یه نوار روضه حضرت زهرا سلام الله علیها زیر و رویش کرد بلند شد اومد جبهه یه روز به فرمانده مون گفت: من از بچگی حرم امام رضا علیه السلام نرفتم می ترسم شهید بشم و حرم آقا رو نبینم یک ۴۸ ساعته به من مرخصی بدین برم حرم امام رضا علیه السلام زیارت کنم و برگردم ... اجازه گرفت و رفت مشهد دو ساعت توی حرم زیارت کرد و برگشت جبهه توی وصیت نامه اش نوشته بود : در راه برگشت از حرم امام رضا ، توی ماشین خواب حضرت رو دیدم آقا بهم فرمود: حمید! اگر همینطور ادامه بدهی خودم میام می برمت... یه قبری برای خودش اطراف پادگان کنده بود نیمه شب تا سحر می خوابید داخل قبر گریه می کرد و می گفت: یا امام رضا منتظر وعده تونم آقا جان چشم به راهم نذار... توی وصیتنامه ساعت شهادت، روز شهادت و مکان شهادتش رو هم نوشته بود شهید که شد ، دیدیم حرفاش درست بوده دقیقا توی روز ، ساعت و مکانی شهید شد که تو وصیت نامه اش آورده بود.





## \* شهیدی که امام زمان (عج) پیکرش را هر قبر تحویل گرفتند

شهید عبدالحمید حسینی ||

خواهر شهید تعریف می کرد: وقتی بچه بود دور حوض خانه می چرخید و بازی می کرد می گفت: من علی اصغرم... من تشنه هستم... من تیر به گلویم می خورد و تشنه شهید می شوم... بازی بچگانه در بزرگی تکرار می شود و وقتی ایشان در سن ۱۹ سالگی در جبهه در مرحله ی دوم عملیات بیت المقدس و فتح خرمشهر با لب تشنه در حالیکه تب داشتند تیر به حنجرشان می خورد و شهید می شود... به ما وصیت کرده بود که شب به خاک سپرده شود... مادرم خیلی برافروخته شدند و گفتند: اولا خدا نکند، دوما چرا شب؟! مگر تو اعدامی هستی؟! گفتند: نه... مگر حضرت زهرا(س) اعدامی بودند؟! مگر حضرت علی(ع) اعدامی بودند؟! آن ها هم شب به خاک سپرده شدند... من می خواهم تداعی غربت علی(ع) و زهرا(س) را در مراسم شما ببینید... به آیت الله دستغیب و چند نفر دیگر هم سپرده بود که من را شب دفن کنید و فقط همین چند نفر در مراسم من باشند... وقتی که خبر شهادتش را آوردند، بنا به وصیتش همان مراسم را که برای همه ی شهدا باشکوه در روز انجام می دادند برای او در شب انجام دادند... تابوت را از مسجد حرکت دادند... عبدالحمید هیکل درشت و قد بلند و رشیدی داشت و طبیعتا باید تابوتش خیلی سنگین می بود، اما همه ی کسانی که زیر تابوت بودند گفتند که تابوت هیچ سنگینی ای بر دوششان نداشته گویی تابوت پرواز می کرد و جلو می رفت... بعد از آن هم که جسد را از داخل تابوت بلند



کردند و به دست حاج آقا دستغیب و پدرم که داخل قبر بودند، بدهند بچه ها باز سنگینی ای حس نمی کردند و هر کدام فکر می کردند سنگینی جسد روی دست دیگری است... در حالیکه روی دست هیچ کدام سنگینی ای نبوده... بعدا که جسد را به حاج آقا و پدرم می دهند(حاج آقا قسمت سر بودند و پدرم قسمت پا) این دو نفر هم سنگینی ای حس نمی کنند گویی جسد خودش داخل قبر می شود و خود صورت به سمت قبله برمی گردد...!! پدرم فقط یک بار این مسئله را بیان کردند که: گویی به جز من و حاج آقا شخص دیگری هم داخل قبر بود که ما حسش می کردیم ولی او را نمی دیدیم... یکی از همان برادر ها که در آن جمع بوده شروع میکند بلند بلند گریه کردن و می گوید که من دیدم که آقا امام زمان(عج) عبدالحمید را در خاک گذاشتند.





\* حضرت زهرا سلام الله علیها گفتند: فردا خودم

عملیات را فرماندهی میکنم

شهید سید مصطفی موسوی (مسلم) از لشکر  
فاطمیون ||

روز قبل از شهادتش به اتفاق جمعی از دوستانش منطقه‌ای را گرفته بودند و دو شهید هم داده بودند. دوستان انصار که همراهش بودند گفتند بعد از عملیات و گرفتن روستا خوابید و روز بعد با چهره بشاش گفت دیشب مادرم حضرت زهرا (سلام الله علیها) را در خواب دیدم که گفت شب گذشته که عملیات کردید، لحظه لحظه آن را دیدم. اما عملیات فردا را خودم فرماندهی میکنم. عملیات انجام شد و منطقه مهمی را هم در سوریه آزاد کردند.

راوی: سردار علی اصغر گرجی زاده فرمانده حفاظت  
سپاه

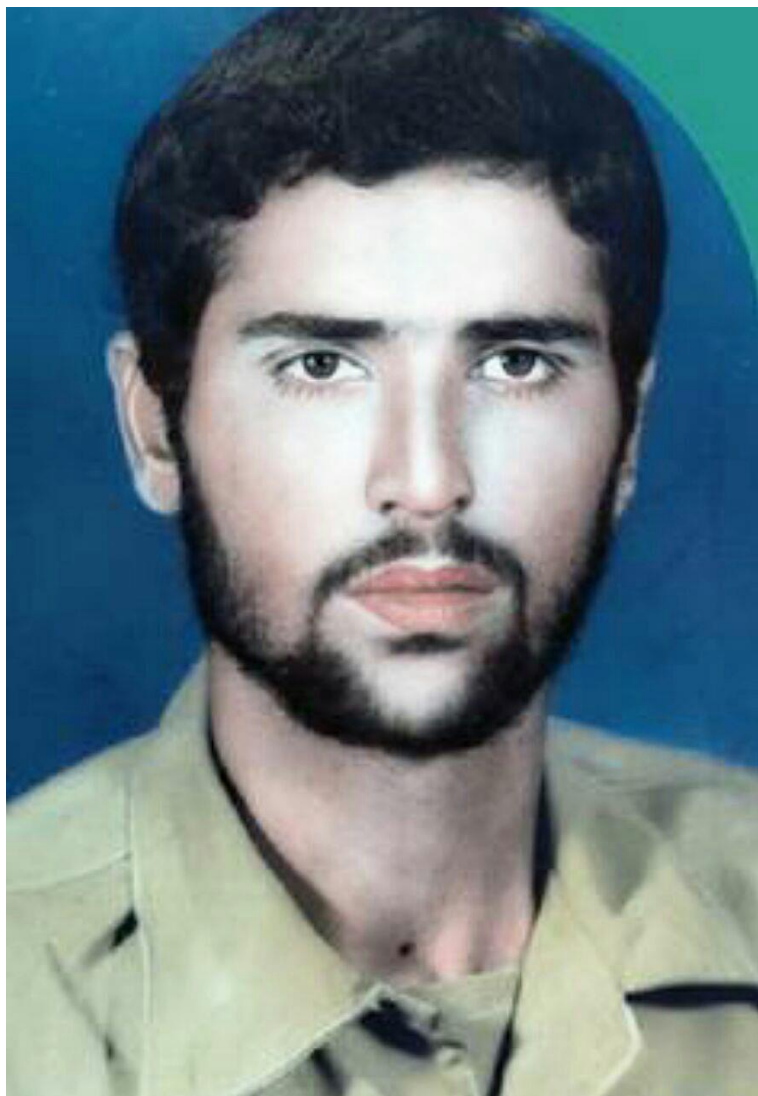
## صحبت کردن سر بریده

\* شهیدی که سر پریده اش سخن گفت

شهید علی اکبر دهقان ||

از رزمندگان دفاع مقدس بود بود که عشق به امام حسین علیه السلام کار او را بدانجا رساند که آرزویش شهادتی همچون مولایش سیدالشهدا بود. حجه الاسلام صادقی سرایانی، از راویان دفاع مقدس نقل می کند که وقتی شهید دهقان و عده ای از برادران رزمنده در جاده بصره-شلمچه در حال حرکت بودند، در پی انفجار های پیاپی دشمن، شهید علی اکبر دهقان از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفت، در همان لحظه همزمانش که می خواستند به سرعت از منطقه دور شوند متوجه می شوند، در حالیکه بدن این بزرگوار بدون سر می دود، سرش چند دقیقه ای یا حسین گویان روی زمین می غلتید. تمام ده یا پانزده نفری که آنجا بودند دیگر یارای جمع آوری پیکر را نداشتند... همه داشتند گریه میکردند... به پیشنهاد یکی از رزمنده ها کوله پشتی اش را باز کردند و وصیت نامه ی این بزرگوار را گشودند. این را نوشته بود:

السلام علی الرأس المرفوع. خدایا من شنیده ام که امام حسین (ع) با لب تشنه شهید شده ، من هم دوست دارم این گونه شهید بشم... خدایا شنیده ام که سر امام حسین (ع) را از پشت بریده اند، من هم دوست دارم سرم از پشت بریده بشه... خدایا شنیده ام سر امام حسین (ع) بالای نیزه قرآن خونده، من که مثل امام اسرار قرآن را نمی دونم که بتونم با اون انس بگیرم و بتونم بعد مرگم قرآن بخونم، ولی به امام حسین (ع) خیلی عشق دارم... دوست دارم وقتی شهید میشم سر بریده ام به ذکر یا حسین یا حسین باشه... عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است - دادن سر نه عجب، داشتن سر عجب است.







★ شهییدی که سر پریده اش به ابابعدالله (ع) سلام داد

شهید شیخ محسن آقا خانی ||

امام جماعت واحد تعاون بود... بهش می گفتند حاج آقا آقاخانی...  
روحیه عجیبی داشت... زیر آتش سنگین عراق شهدا رو منتقل می  
کرد عقب... توی همین رفت و آمدها بود که گلوله مستقیم تانک  
سرش رو جدا کرد... چند قدمیش بودم... هنوز تنم می لرزه وقتی  
یادم میاد... ازسر بریده ش صدا بلند شد: «السلام علیک  
یااباعبدالله»....

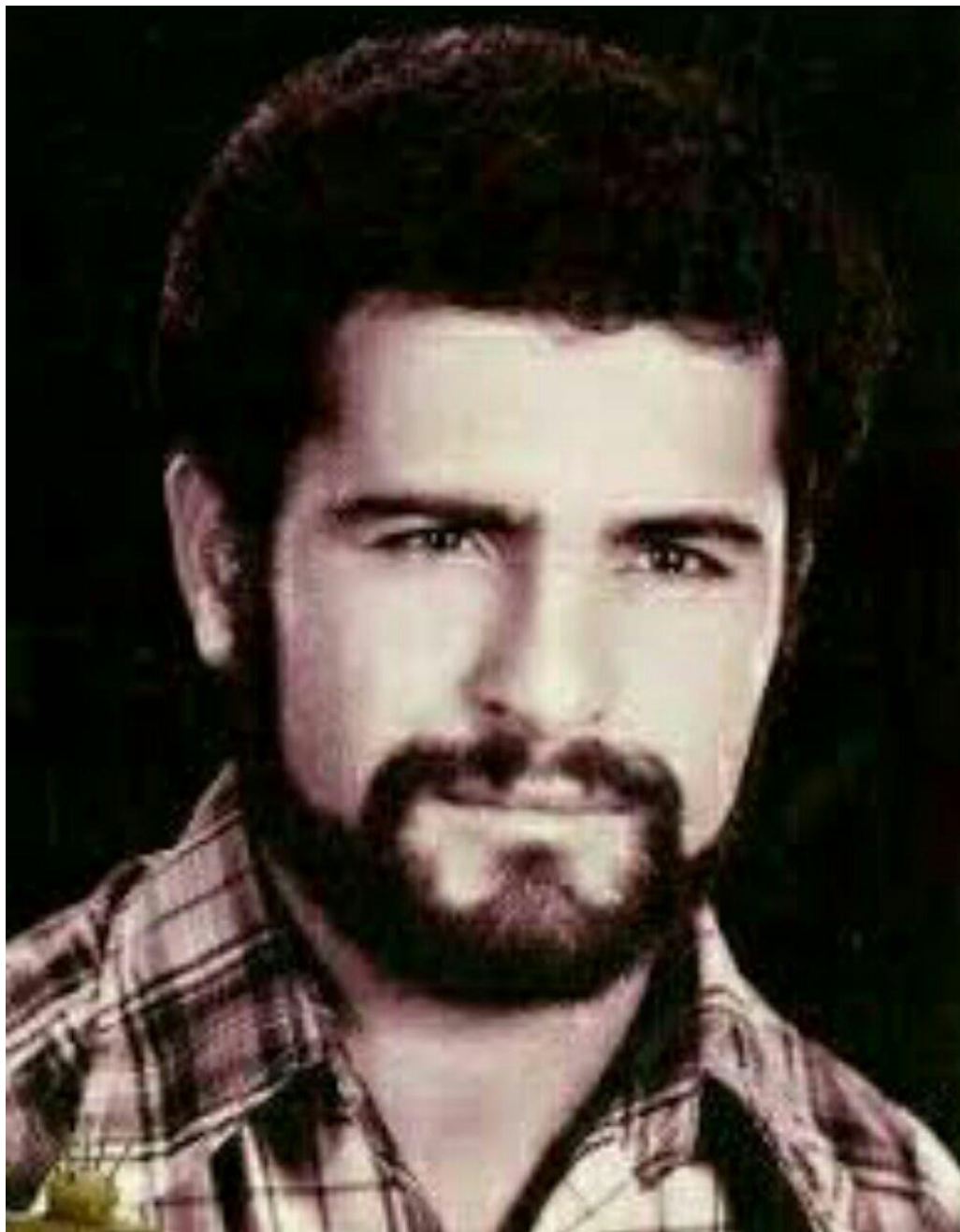
شهادت: کربلای ۵، شلمچه،

محل دفن: بهشت زهرا، قطعه ۲۹

## \* شهادتی که سر پریده اشی سخن گفت

شهید سهرابی ||

دوست شهید آقای سهرابی می گفت: در یکی از حمله ها یکی از برادران ما که همسنگر ما بود، در لحظه ی درگیری توی سنگر بود؛ که این برادر عزیز ما گلوله ی تانک مستقیم بهش خورد... که بدن این برادر تکه پاره شد... سر این برادر سالم مانده بود... وقتی که سرش به هواپرت شد... مرتب الله اکبر می گفت!!!!..... که ما دیگه برامون یقین حاصل شد؛ یعنی مسلمان بودیم، اعتقاد داشتیم به حسین(ع) ولی می گفتیم: آخه چطور سربریده صحبت کند؟؟!! ولی سراین برادر که قطع شده بود و الله اکبر می گفت!! ... به طرف آسمان می گفت: خدای من!.. من به سوی تو پرواز می کنم...!!!! دیگه یقین ماصد در صد شد و ما فهمیدیم که یک حکمتی در این کار هست...



## \* به احترام امام زمان (عج) در قبر سرش را خم کرده

شهید احمد خادم الحسینی ||

در شیراز رسم بر این بود که علمای شهر بخصوص روحانیونی که از لحاظ سنی و موقعیت اجتماعی از دیگران ممتاز تر بودند مسؤولیت تلقین شهدا را برعهده می گرفتند... حجة الاسلام و المسلمین طوبائی از روحانیون شهر که امام جماعت مسجد کوشک عباسعلی شیراز بود، نقل می کرد: شب قبل که برای نماز شب برخاستم مسائلی برایم پیش آمد که دانستم فردا با امری عجیب مواجه می شوم... وقتی وارد قبر شدم تا تلقین شهید مورد نظر را انجام دهم، به محض ورود به قبر در چهره شهید حالت تبسمی احساس کردم و فهمیدم با صحنه ای غیر طبیعی روبرو هستم... وقتی خم شدم و تلقین شهید را آغاز کردم، به محض اینکه به اسم مبارک امام زمان (عج) رسیدم... مشاهده کردم جان به بدن این شهید مراجعت کرد، چون شهید به احترام امام زمان (عج) سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد و دوباره به حالت اولیه برگشت



\* شهید احمد علی نیری

دوستش می گفت: یک بار برنامه های بسیج تا ساعت سه بامداد ادامه داشت... بعد احمد آهسته به شبستان مسجد رفت و مشغول نماز شب شد... من از دور او را نگاه می کردم، حالت او تغییر کرده بود، گویی خداوند در مقابلش ایستاده و او مانند یک بنده ی ضعیف مشغول تکلم با پروردگار است... قنوت نمازش طولانی شد، آن قدر که برای من سؤال ایجاد کرد، یعنی چه شده؟! بعد از نماز به سراغش رفتم، از احمد پرسیدم: احمد آقا توی قنوت نماز چیزی شده بود؟ احمد همیشه در جواب هایش فکر می کرد. برای همین کمی فکر کرد و گفت: نه، چیز خاصی نبود... می خواست طبق معمول موضوع را عوض کند؛ اما آن قدر اصرار کردم که مجبور شد حرف بزند: گفت: در قنوت نماز بودم که گویی از فضای مسجد خارج شدم... نمی دانی چه خبر بود! آنچه که از زیبایی های بهشت و عذاب های جهنم گفته شده همه را دیدم! انبیا را دیدم که در کنار هم بودند.

خدمت سربازی در مهاباد بودم که این سعادت نصیبم شد که با شهید ماشاء الله شیخی هم خدمتی باشم. ایشان هیچگاه نماز شبش ترک نشد. یک شب هوا به شدت سرد بود... دمای هوا زیر صفر بود.. آب لوله ها در اثر سرما یخ زده بود و امکان حمام کردن وجود نداشت.. حتی حوضچه کنار آسایشگاه هم یخ بسته بود... دیدم هی به این طرف و آن طرف می رود.. ناگهان دیدم کنار حوضچه یخ بسته ایستاد.. با پوتین خود یخ ها را شکست و در آن حوضچه غسل کرد... بعد برای اینکه خودش هم یخ نزنند حدود نیم ساعت دوید ... اینها همه به این خاطر بود که نماز شبش قضا نشود.

**\* هر که شد گمناام تیر زهر (می) خوریدارش شود**

شبِ کربلای پنج پلاکش رو کند و پرت کرد تو کانال پرورش ماهی. گفت: چه کار داری میکنی؟! چرا پلاکت رو میکنی؟ الان تیر میخوری، مفقود میشی... گفت: فلانی من هر چی فکر می‌کنم امشب تو شلمچه ما تیر می‌خوریم. با این آتیشی که از سمت دژ میاد دخل ما اومده. من به لحظه به ذهنم گذشت اگه من شهید بشم جنازه ما که بیاد جلوی فلان دانشگاه عجب تشییعی میشه. به دلم رجوع کردم دیدم قبل از لقاء خدا و دیدار خدا شهوت دارم. میخوام با کندن این پلاک، با نیامدن جنازه یقین کنم که جنازه‌ای نیامد که تشییع بشه که جمعیتی بیاد این شهوت رو بخشونم. ... تیر خورد و مفقود شد.

راوی: حاج حسین یکتا



## \* شهید دوست شیطان را سوزاند

شهید هادی ذوالفقاری ||

دستش رو محکم گرفتم و گفتم: بحثو عوض نکن، زود بگو این سوختگی دستت چیه  
هادی؟ خندید، سرشو پایین انداخت و گفت: یه شب شیطان اومد سراغم منم  
اینجوری ازش پذیرایی کردم!

## \* کمک در آشپزخانه

شهید علی صیاد شیرازی ||

هر چی از پشت در آشپزخونه خواش کردم، فایده نداشت.. درو بسته بود و می گفت: چیزی نیست، الان تموم میشه... وقتی اومد بیرون دیدم آشپزخونه رو مرتب کرده، کف آشپزخونه رو شسته، ظرفهارو چیده سر جاشون، روی اجاق گاز و تمیز کرده و خلاصه آشپزخونه شده مثل یه دسته گل.. گفتم: با این کارا منو خجالت زده میکنی... گفت: فقط خواستم کمکی کرده باشم...

برگرفته از کتاب : خدا میخواست زنده بمانی، ص ۷



هر دو دستش قطع شده بود، خون زیادی از بدنش می‌رفت. خیلی بی‌حال روی برانکارد دراز کشیده بود دکترها با عجله، اتاق عمل را آماده می‌کردند. در همین حال یک نفر برای شناسایی او آمد و شروع کرد به پرسیدن چند سؤال، اما او هنوز چشمانش بسته بود و به سؤالات جواب نمی‌داد. بعد از مدتی چشمانش را باز کرد و به آرامی گفت: ببخشید که جواب شما را ندادم چون فکر می‌کردم اگر به اتاق عمل بروم و عمل جراحی طول بکشد، نمازم قضا می‌شود، به همین دلیل نمازم را با همان حال روی برانکارد خواندم و نتوانستم جواب شما را بدهم...

به نقل از کتاب : نماز عشق، ص ۱۹

\* توسل به شهید

\* همین الان هم کسانی که در دنیا هستند، بعضی‌ها که با شهدا انس بیشتری دارند، در مشکلات زندگی متوسل به شهدا می‌شوند و شهدا جواب می‌دهند....

\* در این شرح حال‌هایی که ما می‌خوانیم از خانواده‌ی شهدا، از این- قبیل زیاد هست که همسر شهید، پدر شهید، مادر شهید دچار یک مشکلی می‌شوند، به شهید متوسل می‌شوند؛ می‌گویند «تو که دستت باز است، تو که می‌توانی، کمکمان کن»، و او کمک می‌کند...

\* دربرزخ هم همین‌جور است... شماها می‌روید دیگر؛ شماها هم که ماندنی نیستید؛ من و شما همه رفتنی هستیم؛ ما هم همین‌عالم‌برزخ‌راه، همین‌دالان‌راه، همین‌وادی‌راه در پیش داریم، به آنجا خواهیم رسید...

\* وقتی که رفتید، آنجا گرفتاری‌ها زیاد است؛ اگر انسان آنجا بتواند شفیعی داشته باشد که این شفیع به درد آدم بخورد، خیلی قیمت دارد... این شهید، شفیع شما است..

\* شمیدنی که تصویرش در خانه رهبر و منظم انقلاب بود



\* شهیدی که بعد از ترکش خورده، به رگ هایش حکم داد پسته شوند

شهید مصطفی چمران ||

حجۃ الاسلام پناهیان می فرمود: خاطره ای را خود آقای چمران نوشته از نبردش و می گوید: من دیدم بچه ها را فرستادند جلو که بروند به سمت عملیات یک دفعه دیدم تانک های عراقی دارند بچه ها را دور می زنند... من به اطرافیانم و معاونم و محافظم گفتم: این تانک ها نباید بچه های ما را دور بزنند.. این ها می خواستند بگویند که نیرو نداریم... گفتم: من که هستم خودم میروم!! معاونم گفت: من می آیم.. گفتم: نه تو به هیچ وجه نباید بیایی... محافظم گفت: من حتما می آیم... گفتم: نه... من آدمی نیستم عقب بنشینم و محافظم تیر بخورد این قدر محافظ بازی در نیاورید... ولی او همراه من آمد... ما رفتیم یک گردانی به ما نزدیک می شدند، ما این ها را مشغول کردیم طوری جلوی این ها عمل کردیم که این ها فکر کردند ما کلی نیرو هستیم و اول باید حساب ما را برسند و بعد بچه ها را دور بزنند، این ها را منحرف کردیم... محافظ من پشت سرم می گفت: تانک ها تا ۳۰ متری ما آمدند..اعتنا نکردم. گفت: تا ۲۰ متری ما رسیدند..اعتنا نکردم... گفت: تا ۱۰ متری ما رسیدند..اعتنا نکردم... گفت: تانک ها تا ۷ متری ما رسیدند... من برگشتم به سمت تانک ها آتش گشودم... یک لحظه از صدای گلوله هایی که شلیک می شد فهمیدم محافظم به شهادت رسیده چون فقط صدای کلاش من می آمد.. البته چند متر آن طرف تر از پشت هر تانکی تعداد زیادی نیرو های مخصوص دشمن بیرون می آمدند و به سمت من شلیک می کردند و من افتان و خیزان در مقابلشان به نبرد می پرداختم... دو جای بدنم با ترکش گلوله ی تانک و با تیر گلوله مجروح شد، خون فوران می کرد.. دیدم دارم بی حس می شوم، به رگ پای خودم و به خون قلبم دستور دادم بسته شوید و خون نریزید... من شما را نیاز دارم و هر دو اطاعت کردند و من به جنگ ادامه دادم.. این گردان با نیرو هایش را تار و مار کردم.. سوار شدم رانندگی کردم آمدم اهواز... رفتم بیمارستان گفتم: من مجروح شدم.. توی بیمارستان بعد از مداوای ابتدایی گفتم: اتاق من را ببرید در همان اتاق فرماندهی.. گفتند: آن جا بیمارستان ندارد.. گفتم: هر کاری می خواهید آنجا بکنید من باید فرماندهی ام را بکنم...

## \* ماجرای حبیب توسل به حضرت زهرا(س) و بوی خوشی در میدان جنگ

سردار شهید حاج جعفر جنگروی قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) ||

سیده زهرا حسینی همسر سردار شهید نقل میکند: در ادامه از یکی از روایت‌های شهید در مورد کرامت حضرت زهرا(س) در میادین جنگ می : یکبار در ایام فاطمیه شهید جنگروی برای من تعریف می‌کرد که در جزیره مجنون با بچه‌ها نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم در این میان جنازه یک سری از سربازان عراقی در اطراف ما افتاده بود و بوی تعفن آن‌ها در نیزارها به شدت اذیت‌مان می‌کرد با چند نفر از بچه‌ها به حضرت زهرا(س) متوسل شدیم و در حین خواندن دعای توسل و گریه و زاری یک دفعه دیدیم بوی خوشی می‌آید که هوش را از سر می‌پراند. بعد یکی از بچه‌ها رفت بالای بلندی ایستاد و مدتی هم آن اطراف گشت و گفت چیزی نیافتم و ما به دلمان یقین شد که ائمه اطهار به ما نظر دارند و ما را رها نمی‌کنند



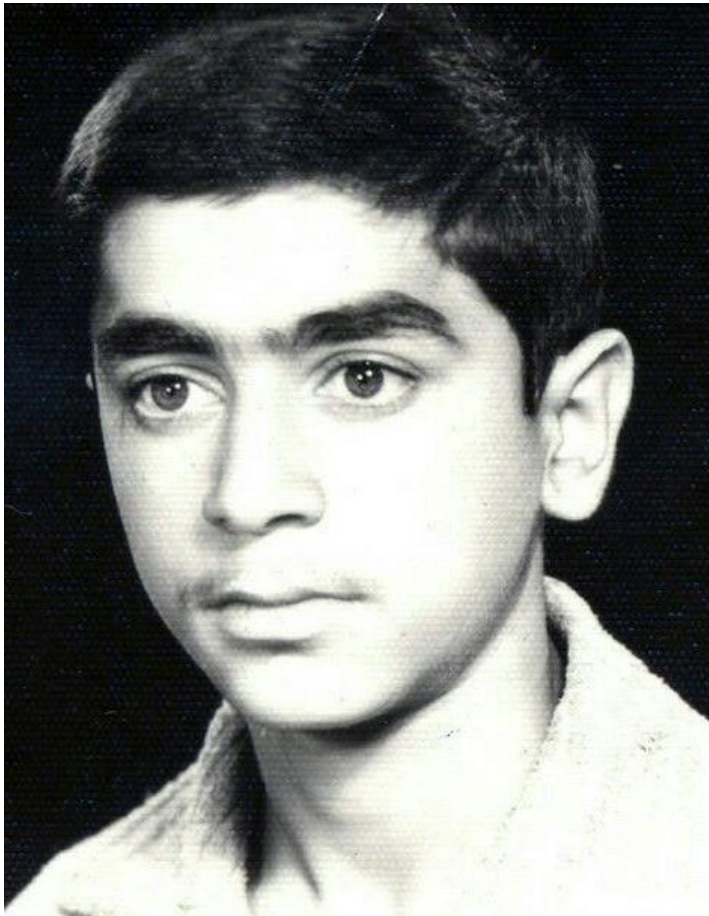
## \* در جبهه می شود پا باد صحبت کرد

شهید حسینعلی عالی ||

وقتی مجروح شد، فکر کردیم دیگر به جبهه بر نمی گردد. بهش گفتیم: «تو دیگر زخمی شده ای و وظیفه ی خودت را ادا کرده ای؛ این جا بمان. این جا هم کار هست. باید در پشت جبهه و در سنگر تحصیل مبارزه کنی.» فقط می خندید و گاهی می گفت: «توی جبهه آدم می تواند به جایی برسد که با زمین صحبت کند، با باد صحبت کند و از آن ها جواب بشنود، آن وقت شما می خواهید من به جبهه برگردم.

## \* شهیدی که معلم خود را شفا داد و مائند حضرت ابوالفضل (ع) شهید شد

شهید سید مسعود زرآبادی ||



معلم شهید تعریف می کرد : من یک دوستی داشتم خیلی نازنین بود ، بچه سیدی بود ، پدرش را از دست داده بود ، مادرشان فرموده بودند تربیت این را به عهده ی خودتان بگیرید ، و آنگونه که خودتان می خواهید تربیتش کنید . ما هم قبول کردیم ، او کلاس پنجم ابتدایی بود آمدیم کمکش کردیم و درسش دادیم تا سوم راهنمایی... حالا مرتب به ما می گفت : آقا یک کاری بکن من را هم ببرند جبهه... خیلی سن و سالی نداشت ، من می گفتم : سید مسعود تو بمان درس هایت را بخوان ، کمی بزرگ شو که به درد جبهه بخوری... خلاصه ؛ به من گفت: آقا اگر قول بدهی اسم مرا بنویسی که من بروم جبهه من هم قول میدهم که این دستکش ها را در بیاوری... نهایتا ما آمدیم قزوین و رفتیم با بچه های سپاه شهرمان صحبت کردیم ، قبول کردند ایشان برود تا منطقه ولی خط مقدم نرود.. من آمدم گفتم : سید مسعود اسمت را نوشتیم می توانی با کاروان بعدی بروی. ایشان گفتند: من را ببر سپاه من خاطر جمع شوم اسمم نوشته شده من هم قول میدهم به مادرم زهرا (س) که شما این دستکش ها را در بیاوری... وقتی ما سوار ماشین بودیم و از ده مان می رفتیم به طرف قزوین من گفتم : سید مسعود قول دادی این دستکش ها را من در بیاورم. ( واقعا عذاب می کشیدم تابستان و زمستان دستم بود و توسط مردم

مسخره می شدم) تا به مقر سپاه برسیم من دیدم از دستکش ها بخار بلند شد و همان جا ایشان دستکش ها را گرفت و پرت کرد و گفت : این هم از دستکش ها... حالا من را ببر جبهه... ایشان رفته بود جبهه هر وقت نامه می نوشت ؛ می گفت : آقا آخر نامه یک روضه ی حضرت ابالفضل (ع) را برای من بنویس ، مرخصی هم می آمد همین را می گفت. گفتم : سید مسعود برای چه می خواهی؟! چرا من روضه ی حضرت ابالفضل (ع) را بخوانم؟! گفت : من باخدا نذر کردم اگر رفتم جبهه لباس بسیجی پوشیدم رزمنده شدم میخواهم قربانی حضرت عباس (ع) باشم ، می خواهم مثل آقام ابالفضل (ع) شهید شوم. خدا میداند هر وقت می رفتم پیشش ذکر مان قمر بنی هاشم حضرت ابالفضل العباس (ع) بود. این گذشت و زمانی به من خبر دادند شما فلانی را می شناسید ؟ گفتم : بله می شناسم. گفتند : بیایید فلان منطقه. رفتیم و دقیقا چند ساعتی از شهادت ایشان و دوستانشان می گذشت من رسیدم بالای سرش که ترکش خمپاره فرق ایشان را شکافته بود...!! و خون از فرقش جاری بود...

### \* شهیدی که شهادت خودش را احساس می کرد و همه ی انبیا و علما منتظرش بودند

شهید سید مجتبی علمدار ||

همرزم شهید می گفت: شبی که آقاسید می خواست عروج بکند من توی استان نبودم توی ماموریت بودم توی عالم خواب پدرم را دیدم خیلی خوشحال است و می خندد... پابرهنه بود لباس بسیجی توی تنش و چفیه گردنش و یک دسته گل توی دستش بود. گفتم: شما کجا می خواهی بروی؟ گفت: منتظر هستم.. گفتم: منتظر چه کسی هستی؟؟ گفت: منتظر رفیقت هستم، سید فردا می آید توی جمع ما... گفتم: سید کیه؟؟! گفت: سید مجتبی علمدار... انبیا، علما، صلحا، حضرت امام همه منتظر سید هستند... من شب تماس گرفتم با بچه های توی استان گفتند: سید مریض است و توی بیمارستان بستری است و در حالت کماست... فردا صبحش سید پر کشید و رفت.



## \* شهیدی که مولایشی از او رضایت داشت

شهید مصطفی احمدی روشن ||

همسرش میگفت : صبح که آماده رفتن شده بود صورتش گل انداخته بود حالت شعف خاصی داشت... ازش پرسیدم: مصطفی اتفاقی افتاده که چنین خوشحال به نظر می رسی... مصطفی با لبخندش سکوت کرد ... انکار میکرد... عاقبت ماجرا را برایم تعریف کرد: دیشب خواب آقایم صاحب الزمان (عج) را دیدم و آقا در حالیکه داشت شال خود را مرتب می نمود خطاب به من فرمود که: آقا مصطفی من از شما راضیم..

ابراهیم را دیدم ؛ خیلی ناراحت بود ؛ پرسیدم چیزی شده ؟ گفت: دیشب با بچه ها رفته بودیم شناسایی؛ هنگام برگشت درست مقابل مواضع دشمن ماشا الله عزیزی رفت روی مین و شهید شد. عراقی ها تیر اندازی کردند ما مجبور شدیم برگردیم. تازه فهمیدم ابراهیم نگران بازگرداندن هم‌رزمش بوده... هوا که تاریک شد و ابراهیم حرکت کرد ... و نیمه های شب برگشت ؛ آنهم خوشحال و سرحال ...! مرتب داد میزد امدادگر ؛ امدادگر ... سریع بیا، ما شالله زنده است! بچه ها خوشحال شدند ... مجروح را سوار آمبولانس کردیم و فرستادیم عقب... ولی ابراهیم گوشه ای نشست و رفت توی فکر ... رفتم پیش ابراهیم گفتم چرا توی فکری؟ با مکث گفت ماشالله وسط میدان مین افتاد؛ آنهم نزدیک سنگر عراقی ها ... اما وقتی رفتم انجا نبود ... کمی عقب تر پیدایش کردم و در مکانی امن!!! بعد ها ماشالله ماجرا را اینگونه توضیح داد: خون زیادی از من رفته بود و بی حس بودم... عراقی ها هم مطمئن بودند زنده نیستم. حال عجیبی داشتم ... زیر لب فقط میگفتم: یا صاحب الزمان (عج) ادرکنی هوا تاریک شده بود؛ جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. چشمانم را به سختی باز کردم. مرا به آرامی بلند و از میدان مین خارج کرد ... و مرا به نقطه ای امن رساند. من دردی احساس نمی‌کردم. آن آقا کلی با من صحبت کرد؛ بعد فرمودند کسی می‌آید و شما را نجات می‌دهد. او دوست ماست! لحظاتی بعد ابراهیم آمد. با همان صلابت همیشگی مرا به دوش گرفت و حرکت کردیم. آن جمال نورانی ابراهیم را دوست خودش معرفی کرد ؛ خوشا به حالش...

منبع: کتاب سلام بر ابراهیم صفحه ۱۱۷ و ۱۱۸



• امام زمان (عج) او را فرموده کرد

شهید عبدالحسین برونسی ||

پیشنهاد کرده بودیم مسئولیت فرمانده تیپ را قبول کند ولی قبول نکردند یكروز آمد گفت قبول میکنم.. دلایلش را پرسیدم گفت: خواب امام زمان (ع) را دیدم ایشان گفتند این مسئولیت را قبول كن شما میتوانید.



## ملاقات با اهل بیت (ع) در زمان حیات

\* شهیدی که حضرت زهرا (س) با او سخن گفتند و بشارت شهادتش را دادند

شهید نورالله ملاح ||



همرزم شهید میگوید: صبح یک روز گرم تابستانی، زیر سایه چادری در هفت تپه، مآمن «لشکر خط شکن ۲۵ کربلا» نشسته بودم که نورالله رو دیدم. خیلی خوش حال بود... بعد از احوال پرسی به من گفت: دیشب خواب دیدم همین اطرافم، بعد یکی به اسم صدام زد، نگاهی به دوربرم انداختم، صدا از تو چادر حسینه گردان می آمد، اما صدا یک جورایی غریبانه و خاص بود، حیرت کردم!؟ آرام و بی تاب و بی قرار، گوشه چادر را کنار زدم، ناگهان اندیشه ای مثل یک وحی ریخت توی دلم... مقابل تکه ای از نور زانو زدم، می خواستم سلام بدهم، با اشک و بغض و بی قراری گفتم: السلام علیک یا فاطمه زهراء... حال غریبی پیدا کردم، من و حضرت

زهرا (س)... حضرت فاطمه زهرا (س)، آقا امام حسن (ع) و امام حسین (ع) دو طرفش نشسته بودند. حضرت زهرا (س) فرمودند: پسرانم، حسن و حسین، سلام خدا بر شما باد، ایشان چند روز دیگر مهمان ما خواهد بود.. بعد، آقا امام حسین (ع) دست روی سرم کشیدند و من ناگهان از خواب پریدم... انشالله من شهید می شم، بشارتش رو گرفتم، می دونم که به غریبانگی حضرت زهرا (س) به شکل غریبانه ای هم شهید خواهم شد... ان شاء الله... چند روز بعد در حین آزادسازی مهران، نورالله ملاح، بر بلندای قلاویزان، با اصابت مستقیم راکت هواپیمای دشمن، به شکل غریبانه ای، مظلومانه شهید شد، و چنان پودر شد که چیزی از جنازه اش باقی نماند و شهید گمنام شد... در سحرگاه هفدهم تیرماه ۶۵، نورالله مهمان حضرت زهرا (س) شد.



## \* در هنگام خواندن زیارت عاشورا امام حسین (ع) را می‌دید

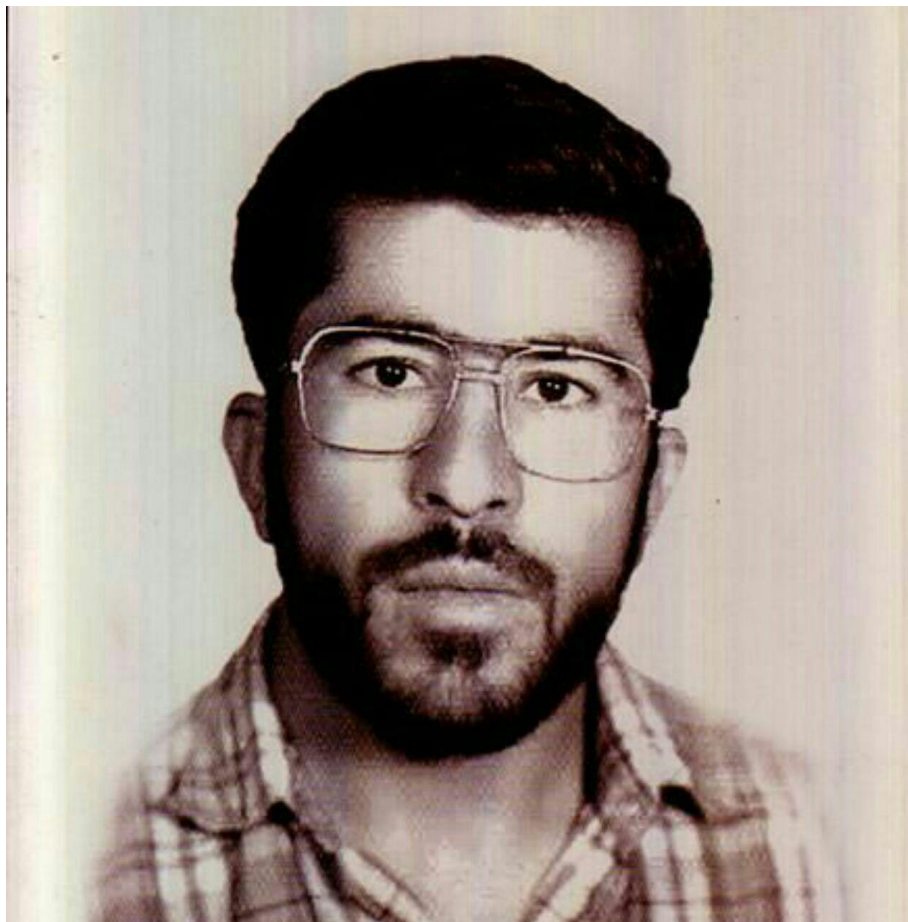
شهید سید محمد اشرف ||

بچه‌ها بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می‌خواندند... در هنگام خواندن زیارت این شهید لبخند می‌زده، بچه‌ها شکایت این شهید را به فرمانده می‌کنند و ایشان هم قول پیگیری می‌دهد... شب عملیات فرا می‌رسد و این شهید برای شرکت در عملیات لحظه شماری می‌کرده، فرمانده خطاب به او می‌گوید: شما در عملیات شرکت نمی‌کنی. شهید شروع به التماس کردن می‌کند و فرمانده می‌گوید به شرطی در عملیات شرکت می‌کنی که راز خنده در زیارت عاشورا را بگویی... با اصرار زیاد فرمانده شهید از وی قول می‌گیرد که تا زنده است این راز را فاش نکند سپس این گونه می‌گوید ... خدا می‌داند وقتی من زیارت عاشورا می‌خوانم "امام حسینم را در صحرای سرسبز بهشت زیارت می‌کنم" و این بار چهره حضرت امام حسین (ع) را دیدم و به خاطر همین خوشحالم.

## \* ملائکة خدا را با چشمان خود می دیدند

شهیدان قنبر علی و جلیل ملک پور ||

می گفت: چشم که باز کردم دیدم دو برادر قنبر و جلیل، کنار هم به نماز شب ایستاده اند... بعد از نماز، قنبر گفت: «داداش می بینی؟» جلیل گفت: چی رو؟ قنبر جواب داد: ملائک خدا رو! جلیل گفت: آره داداش، هم می بینم، هم صداشونو می شنوم...





شهید حسین الوندی ||

شهید حسین الوندی متولد سال ۴۸ بود که سال ۶۶ در قصر شیرین به فیض شهادت نائل شد. روایت از خواهر شهید: یک بار که به دیدار ما آمد دیدیم که دستانش را حنا گذاشته است. وقتی حسین را اینگونه دیدیم با او شوخی کردیم اما حسین گفت: «نخندید این حنا را حضرت فاطمه زهرا(س) به دستانم گذاشته است» و این موضوع برای ما خیلی عجیب بود.

یک شب جمعه به منزل آمد و به پدرم گفت که «ما داریم به جمکران می رویم» و پدرم هم به او اجازه داد. حسین پس از حضور در جمکران همراه دوستانش به قصر شیرین رفت و ما دو هفته از او خبر نداشتیم و خیلی نگران شدیم. بعد از مدتی بی خبری و پیگیری یکی از همسایه های ما که فرزند او نیز همراه حسین به جبهه رفته بود به منزل آمد و خبر مجروحیت حسین را داد. ما زمانی که به بیمارستان رفتیم خمپاره دشمن تن دشمن را به شدت مجروح کرده بود و از گلو تا شکمش خونی بود. پدرم با دیدن این صحنه به ما گفت: «لباس های عزا را آماده کنید، حسین به آرزویش رسید.» پرستاران بیمارستان نیز برای ما تعریف کردند که یک شب حسین به هوش آمد و گفت مردی را دیده که به بالینش آمده که امام رضا (ع) بوده و با گفتن این حرف دوباره از هوش می رود..



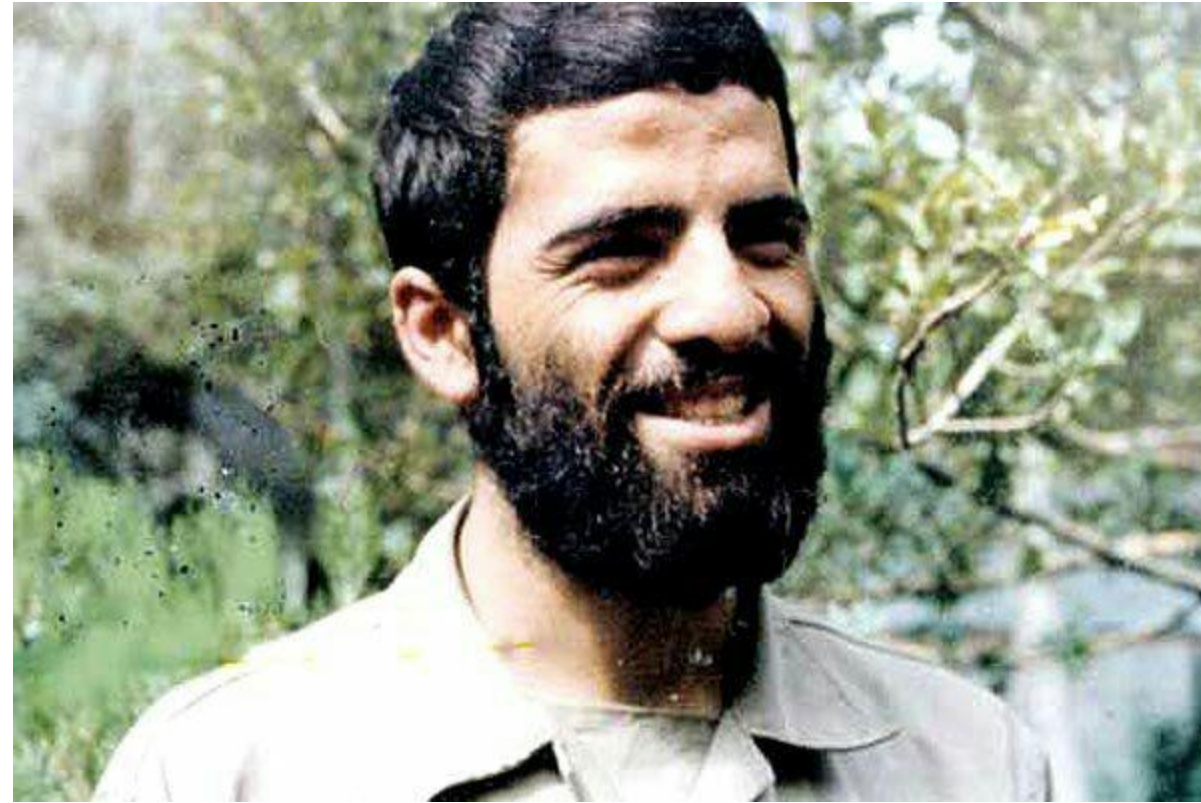


\* در وسط میدان مین ۴ روز مانده بود و اهل بیت (ع) به

او غذا می دادند

شهید علیرضا عاصمی ||

خاطره ای از زبان سردار علیرضا عاصمی: ۴ روز بعد از عملیات بود که آمدند دنبال ما گفتند که یک صدایی از توی میدان مین می آید، بیایید برویم آنجا.. انگار مجروحی مانده.. گفتیم: ۴ روز از عملیات گذشته کسی می ماند... گفتند: ما صدایی شنیدیم.. ما یک نفر را به ایشان دادیم و به ایشان گفتیم برو با ماشین و ببین چه خبر است؟! اگر کسی وسط میدان مین است راه را باز کن و بیاورش... رفتند و دیدند صدای یک ناله می آید... به طرف صدا رفتند و دیدند مثل اینکه یک نفر آنجا مجروح شده و افتاده.. رفته روی مین



و پایش قطع شده.. ۴ شب است که اینجا وسط میدان مین است و نمی تواند تکان بخورد و آب و غذا ندارد.. می گفت: دیدم ولی باورم نشد که بعد از ۴ شبانه روز این زنده است.. می گفت: از دور همین طوری ایستادم به او نگاه کردم دیدم به من می خندد... شاید ۱۴ سالش بیشتر نبود... از تعجب خشکم زد فقط صدا میزد بیایید من را بردارید... راه را باز کردیم رفتیم طرفش دیدیم بیشتر می خندد. گفتیم: چه خبر است؟ چرا می خندی؟ کی رفتی روی مین؟! گفت: شب عملیات. توی این ۴ شب هر شب یک آقایی می آمد به من آب و غذا می داد... دیشب که به من آب و غذا داد از من خدا حافظی کرد و گفت: فردا ۲ نفر می آیند و تو را می برند... منتظرتان بودم

## \* امام زمان پا و صحبت می کرد و محل وزارت و خبر شهادتش را داد

شهید عبدالمطلب اکبری ||

یک جوان ۱۹ ساله اسمش عبدالمطلب اکبری بود این بنده خدا زمان جنگ مکانیک بود و در ضمن کر و لال هم بود... یک پسر عمو هم به نام غلامرضا اکبری داشت که شهید شد، غلامرضا که شهید شد عبدالمطلب سر قبرش نشست و بعد با زبان کر و لالی خودش با ما حرف میزد... ما هم می گفتیم: چی میگی بابا؟؟!! محلش نمی گذاشتیم هر چی سر و صدا کرد هیچ کس محلش نگذاشت... وقتی دید ما نمی فهمیم بغل دست قبر این شهید با انگشتش یک قبر کشید و رویش نوشت: شهید عبدالمطلب اکبری... گفتیم: حتما شوخی اش گرفته... دید همه ی ما داریم می خندیم طفلک هیچی نگفت یک نگاهی به سنگ قبر کرد و بعد با دست نوشته اش را پاک کرد بعد سرش را پایین انداخت و رفت... فردایش هم رفت جبهه و ۱۰ روز بعد جنازه اش را آوردند و دقیقا توی همان جایی که با انگشت کشیده بود دفنش کردند..

وصیت نامه ی شهید: بسم الله الرحمن الرحيم . یک عمر هر چه گفتم به من خندیدند یک عمر هر چه می خواستم به مردم محبت کنم فکر کردند من آدم نیستم و مسخره ام کردند یک عمر هر چه جدی گفتم شوخی گرفتند... یک عمر کسی را نداشتم با او حرف بزنم خیلی تنها بودم... اما مردم حالا که من رفتم بدانید هر روز با آقام امام زمان حرف می زدم آقا به من گفت: شهید می شوی و جای قبرم را هم به من نشان داد... این را هم گفتم اما باور نکردید.

## \* شهیدیه که با حضرت زهرا(س) ملاقات داشت

شهید اسلامی نسب ||

سردار محمد نبی رودکی : «سال ۱۳۶۷ بود. آیت الله خامنه ای؛ رئیس جمهور وقت، برای بازدید به مقر لشکر ۱۹ فجر آمد... طبق برنامه، فیلم مصاحبه شهید اسلامی نسب را که چند روز قبل از شهادت ایشان ضبط شده بود را برای حضرت آقا پخش کردیم... محمد در صحبت هایش از عملیات مختلف یاد کرده و می گوید: «پاره تن رسول الله(ص) همیشه ما را در مصایب یاری کرده است!» پس از مکث کوتاهی ادامه می دهد: «من هرگاه نام بی بی فاطمه زهرا(س) را بر زبان می آورم، ناخودآگاه از خود بی خود می شوم ...» سکوت کرد، عینک را از چشمانش برداشت و با دست، نم اشک را از زیر چشمانش گرفت... با دیدن این حالات محمد، حضرت آقا هم منقلب شد ... فیلم مصاحبه که تمام شد، آقا فرمودند: «من مطمئن هستم این شهید عزیز در عالم بیداری با حضرت زهرا(س) ملاقات و مراوده داشته اند... می خواست چگونگی این دیدار را توضیح دهد اما نمی دانم چرا صحبت را عوض کرد و منصرف شد. « بعد با دستمال، اشک هایی که روی صورتش می درخشید را پاک نمود و از گذشته محمد پرسید. گفتم: پیش از انقلاب در هیئت های مذهبی فعال بود...

منبع: بخشی از کتاب "دیدار با اسلامی نسب

### \* جنگیدن بعد از شهادت

شهید حاج حسن تهرانی مقدم ||

برادرش حاج محمدتهرانی مقدم می گفت: خواب دیدم حاج حسن آقا در یک اوجی است... گفتم حاج حسن آقا اینجا چه کار می کنی؟ گفت : انفجار که شد ما را آوردن اینجا.. گفتم مشغول چه کاری هستی؟ گفت اخيرا حکمی گرفتم، شدم فرمانده ی عملیات این واقعه ی بزرگی که قراره اتفاق بیفته... بعد روکرد به من و یکی از دوستانشون آقای عبدالحسین اونجا بود گفت باید آماده باشین.... !!!! سه بار گفت، گفت ظهور نزدیکه!!! باید آماده باشین.... گفتم حاج حسن آقا یکی از کارایی که تا الان انجام دادی را برای ما بگو... از اون بالا غزه رونشون داد و گفت پیروزی غزه کار ماست....



## \* جهاد بعد از شهادت برای آزاده سازی قدسی

شهید مهدی یاغی ||

مادر شهید می گفت: میدانم که او می شنود من چه می گویم، حتی وقتی گریه می کنم احساس می کنم که او اشکم را پاک می کند.. به من گفت: مادر صبر کنید... من در راهی که همیشه دوست داشتم شهید شدم... مهدی به همه ی دوستانش سر میزند و با آن ها حرف می زند و در خوابشان می آید و تأکید می کند که حرف هایشان را شنیده است...

می گوید: من نگرانی هایتان را شنیدم اگر به مشکلی بر خوردید اگر در دلتان چیزی بود بیایید با من درد و دل کنید من حرف هایتان را گوش می کنم... مادر شهید همچنین می گفت: یک بار در خواب دیدم که داشت کار می کرد، در خواب متوجه نشدم که شهید شده گفتم: مادر داری چه کار می کنی؟! گفت: داریم خودمان را آماده می کنیم که قدس را آزاد کنیم..





★ هیمنه اسرائیل بایک در دنیا شکسته شود

فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ ۚ وَكَانَ وَعْدًا مَّفْعُولًا.. (۵ اسراء)  
ترجمه:

هنگامی که نخستین وعده نابودی بنی اسرائیل فرا رسد، گروهی از بندگان خود که دارای قدرت های الهی شدید هستند را بر ضد آنها بر می انگیزیم تا آنها را سخت در هم کوبند؛ پس درون سوراخ ها را نیز تجسس می کنند تا آنها را بیابند و این وعده ای است قطعی!



\* حزب الله در حال تربیت شدن است چیزی به فاجعه‌ی اسرائیل نمانده



## \* بزودی سپاه اربعینی شکل خواهد گرفت

ای کاش ما هم سرباز آن سپاه باشیم..





\* حضرت زهرا سلام الله علیها گفتند: فردا خودم

عملیات را فرماندهی میکنم

شهید سید مصطفی موسوی (مسلم) از لشکر  
فاطمیون ||

روز قبل از شهادتش به اتفاق جمعی از دوستانش منطقه‌ای را گرفته بودند و دو شهید هم داده بودند. دوستان انصار که همراهش بودند گفتند بعد از عملیات و گرفتن روستا خوابید و روز بعد با چهره بشاش گفت دیشب مادرم حضرت زهرا (سلام الله علیها) را در خواب دیدم که گفت شب گذشته که عملیات کردید، لحظه لحظه آن را دیدم. اما عملیات فردا را خودم فرماندهی میکنم. عملیات انجام شد و منطقه مهمی را هم در سوریه آزاد کردند.

راوی: سردار علی اصغر گرجی زاده فرمانده حفاظت  
سپاه



## \* امام مهدی با لشگری از شهدا می آید

شهیدی که گفت: با امام مهدی (عج) خواهیم آمد

شهید موسی جمشیدیان ||

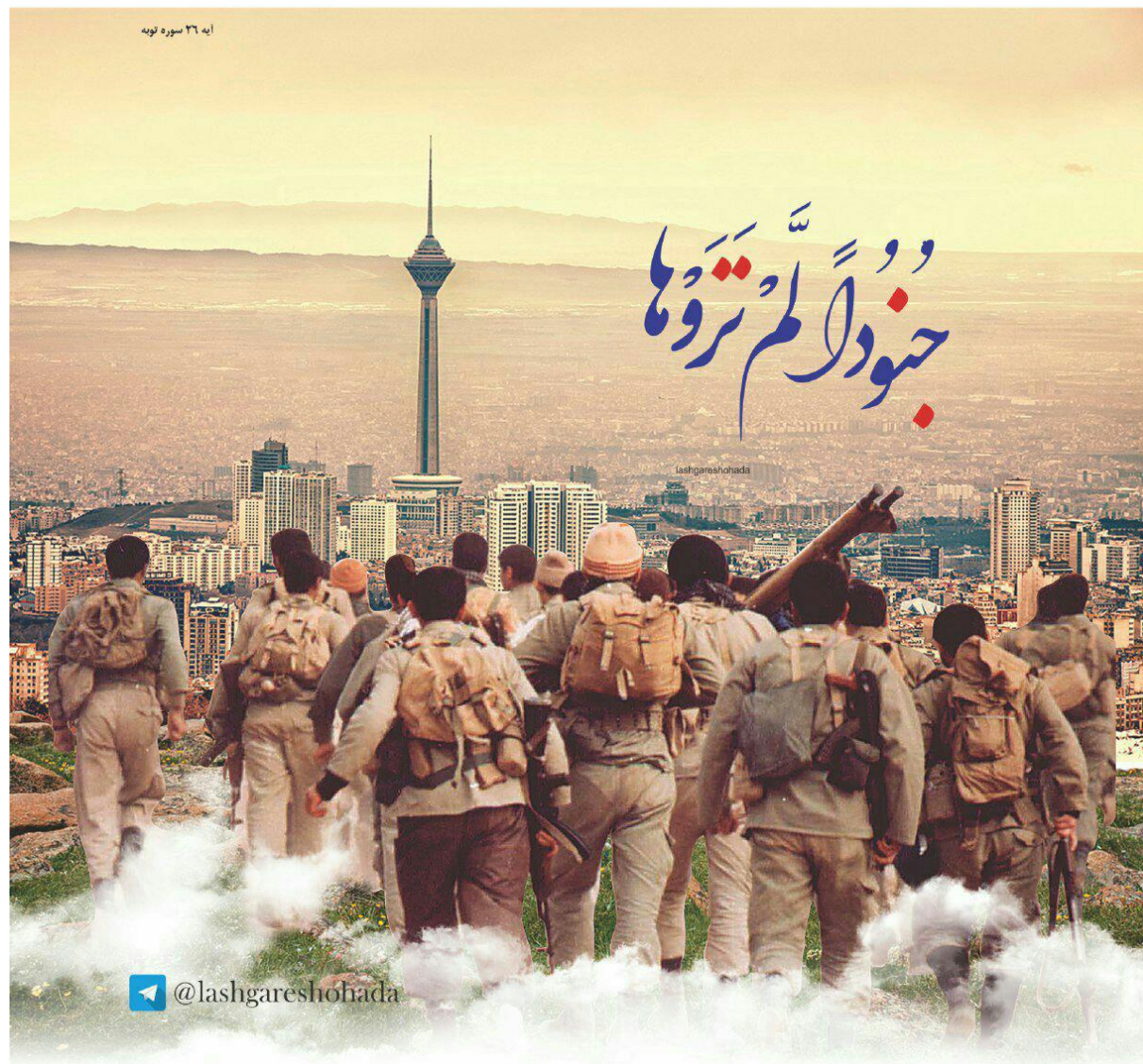
دیشب [برای عرض زیارت قبولی سفر اربعین و ضمناً بمناسب دومین سالگرد شهادت] رفتیم خونه ی بابا (شهید مدافع حرم) موسی جمشیدیان... از باباش سوال کردم که تازگی ها خواب موسی رو ندیدید؟ گفت چرا ، خوابش رو دیدم، بهش گفتم: پس نمی آیی؟ گفت: من با مهدی (عج) می آیم... پدرش می گفت: که فردایش یه عده اومدند خونمون سر بزنند که یه تابلو برامون هدیه آوردند... متن تابلو این بود: "او (امام مهدی عج) با لشگری از شهدا می آید"...

سیدحجت نوریان ۲/۹/۹۶



ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَأَنْزَلَ جُنُودَ الْمَرْزُوقِهَا وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَذَلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ  
آن گاه خدا آرامش خویش را بر پیامبرش و بر مؤمنان نازل کرد و لشکریانی که آنها را نمی دیدید فرو فرستاد و کافران را عذاب کرد، و این است کیفر کافران

آیه ۳۶ سوره نوره



[@lashgareshohada](#)

## آدرس شهدا در بهشت زهرا(س)

### لیست شهداء شاخص به همراه مشخصات

ردیف	نام و نام خانوادگی شهید	آدرس مزار شهید				شهیدی که...	آدرس منزل شهید
		محل دفن	قطعه	ردیف	شماره		
۱	حمید عربنژاد	تهران - مسجد فائق				نشانی قبر خود را داد	
۲	سید مرتضی دادگر	مازندران - ساری - روستای خرکش - جنب امام زاده جبار				قرضهای یک نفر را داد	
۳	محمدرضا شفیعی	گلزار شهداء علی بن جعفر قم	۲	۱۴	۱	بدنش با اسید هم از بین نرفت و بعد از ۱۶ سال با پیکر سالم به ایران بازگشت	
۴	عباس فخارنیا	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۵۳	۱۲۲	۱۰	پدر و مادرش را از فاجعه ی منا نجات داد	
۵	محمدرضا حقیقی	گلزار شهدای بهشت آباد اهواز				در قبر خندید	
۶	عباس صابری	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۴۰	۳۵	۲۳	عراقی ها برایش ختم گرفتند	
۷	سیدمجتبی علمدار	گلزار شهدای بهشت الزما ساری				روز تولدش شهید شد	
۸	سیدمهدی غزالی	شهید گمنام				مستجاب الدعوه ای که هر هفته مادرش را سر قبر صدا میزد	
۹	علیرضا حقیقت	گلزار شهدای اهواز				لحظه ی خاکسپاریش خندید	
۱۰	نادر مهدوی	گلزار شهدای روستای بحیری - استان بوشهر				غرور آمریکایی را شکست	
۱۱	هادی ثنائی مقدم	شهید گمنام				عکسش در اتاق رهبر است	
۱۲	قربانعلی رخشانی	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۲۴	۱۹	۱۵	پیکرش هنگام نبش قبر سالم بود	
۱۳	عباس ناطقی	شهید گمنام				مادرش او را در بیداری دید	
۱۴	سیداحمد پلارک	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۲۶	۳۲	۲۲	قبرش بوی گلاب میدهد	
۱۵	رجبعلی غلامی	گلزار شهدای بستان - خراسان جنوبی				پیکرش را کسی تحویل نگرفت	
۱۶	علی اکبر دهقان	گلزار شهدای شهید محمدی نسر				سر بی تنش سخن میگفت	
۱۷	حسن تهرانی مقدم	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۲۴	۷۵	۲۵	بعد شهادتش به مأموریت های غیبی فرستاده میشود	
۱۸	محمدحسین شیرزاد	گلزار بهشت علی دزفول				با وجود اینکه بدنش به استخوان تبدیل شده بود اما پاهایش در بونین سالم مانده بود	
۱۹	مهدی خندان	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۲۶	۴۹	۱۷	عاشورا بدنیآ آمد و از بعین شهید شد	
۲۰	علی اکبر صادقی	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۲۹	۵	۸	به درخواست مادرش در قبر چشمانش را باز کرد	
۲۱	علی محمدی پور	گلزار شهدای دقوق آباد				همچو امام حسین (ع) شب عملیات سروشت اعضا گردان رو گفت - فاشش را اولین نفر به شفاعت میرساند	
۲۲	سیدمجتبی صالحی	گلزار شهدای قم	۴	۵		کارنامه دخترش را امضاء کرد	
۲۳	حمیدرضا اسداللهی	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۵۰	۱۴	۲	مژده ی فرزند دار شدن دوستش را داد	
۲۴	غلامعباس اللهیاری	گلزار شهدای بهشت زهرا(س)	۴۰	۱۳		تاریخ شهادتش را خبر داده بود	